

چگونه شاعر شدید؟

نعمت میرزاده "م. آزر م"
در گفت و گو با رحمت بنی اسدی

چگونه شاعر شدید؟

نعمت میرزاده "م.آزرم"

در گفت و گو با

رحمت بنی اسدی



چگونه شاعر شدید؟

نعمت میرزاده "م.آزرم" در گفت و گو با رحمت بنی اسدی

طرح جلد: آرمین ابراهیمی

ناشر: باشگاه ادبیات، پاییز ۲۰۲۲

www.bashgaheadabiyat.com

در آغاز

نعمت میرزاده "م.آزم" چهره شناخته شده‌ای در فضای فرهنگی و سیاسی کشور ماست. تجربیات ادبی، فرهنگی و نیز سیاسی او در دو رژیم پیشین و کنونی بسیار پرارزش است و هر پوینده راه ادبیات و سیاست ملزم به دانستن آن است.

نعمت میرزاده در اول اسفند ۱۳۱۷ خورشیدی، در شهر مشهد و در خانواده‌ای اهل فرهنگ و سیاست چشم به جهان گشود، در همان شهر بالید و درس خواند. او از اعضای موسس کانون نویسندگان ایران در سال ۱۳۴۷ و کانون نویسندگان ایران در تبعید است.

فعالیت‌های فرهنگی نعمت آرم از سال ۱۳۴۰ خورشیدی با سردبیری ادبی آغاز شد و برآیند آن تا کنون ۲۲ مجموعه شعر و ۸ دفتر پژوهشی است.

نخستین مجموعه شعر نعمت آرم: "سحوری" است که در پاییز ۱۳۴۹ در تهران به چاپ رسید، به فاصله یک هفته به چاپ دوم رسید و سپس توقیف شد و سر و کار شاعر را به زندان انداخت. نعمت آرم پس از انقلاب با انتشار دو مجموعه شعر گلخون و گلخشم که در ستایش آزادی و نکوهش ارتجاع است، مورد تعقیب قرار گرفت، خانه‌اش و نیز کتابخانه بزرگ و هم چنین یادداشت‌های پژوهشی‌اش مصادره شدند و او ناگزیر به ترک میهن شد و اکنون ساکن پاریس است. گفت و گوی زیر چندین سال پیش انجام شده است. شاعر گرانیامه چند روی میهمان ما در شهر استراسبورگ بود. فرصتی بود تا از ایشان خواهش کنم اندکی از زندگی و تجربیات فرهنگی و سیاسی خود بگویند. آقای آرم لطف کردند و سفرشان را دو روزی عقب انداختند و گفت و گوی زیر انجام شد.

پرسش‌ها بسیار بود و وقت کم. هر پرسشی پاسخی می طلبید و هر پاسخی پرسش‌های تازه‌ای را در پی داشت. زندگی ادبی و فرهنگی آقای آرم همان قدر ارزشمند است که زندگی سیاسی ایشان. باری، هر چند این گفت و گو همه جانبه نیست و می‌باید از هر سو بسط یابد، اما شرایط ادامه این گفت و گو به دلایلی ممکن نیست. پس، به گفته ایشان: "وجود ناقص به از عدم محض است" و با امید به تکمیل آن، این گفت و گوی کوتاه را در ادامه می‌خوانید.

آقای آزرم شاید پرسش خنده‌داری به نظر آید، اما می‌توانید بگویید چگونه شاعر شدید؟ پرسش خنده‌داری است. اگر اشتباه نکنم در نخستین سال‌های دهه چهل، نشریه‌ای در ایران -گویا فردوسی- این پرسش را مطرح کرده بود که چگونه شاعر شدید؟ هر کسی چیزی نوشته بود. چون نوبت به نصرت رحمانی رسید، در پاسخ به این سوال نوشت که «راستش این است که من و زال محمد، از بی‌کاری در آفتاب‌رو نشسته بودیم». بعد توضیح داده بود که زال محمد جاهل محله‌مان است و محله نصرت رحمانی هم خیابان شهیاز نزدیک میدان خراسان بود. داخل پرانتز بگوییم که من آقای رحمانی را دیده بودم، زیرا در همان نزدیکی‌ها، بر خیابان اتاقی بود که پله می‌خورد و بالا می‌رفت. یک طرفش دندان‌سازی بود و یک طرفش هم سماورسازی. امیر پرویز پویان و مسعود احمدزاده آن‌جا زندگی می‌کردند و من گاه گاه به آن‌جا می‌رفتم. زنده‌یاد نصرت رحمانی می‌گوید: همین طور که با زال محمد توی آفتاب‌رو نشسته بودیم، ناگهان دیدیم که در آن‌سوی میدان انبوهی از مردم اجتماع کردند و هر کس می‌تازد و می‌کوشد که به آن‌جا برسد. لختی چند پس از آن با بسته‌ای در زیر بغل می‌آید و روی آن بسته نوشته شده است: وزیر، وکیل، مدیرکل، صاحب املاک شمال و این‌ها. من و زال محمد به هم نگاه کردیم. گفتم: چه خبراست؟ گفت: خدا به زمین آمده و پست و مقام تقسیم می‌کند. دیدیم چه شغل‌های خوبی هم تقسیم می‌کند. گفتم: زال محمد برخیز که شانس آمد. رفتیم دیدیم انبوه جمعیت بیش از آن است که می‌پنداشتیم. یا علی مدد گفتیم و زنجیره بازوان متقاضیان مناصب صدارت و وکالت را باز شکافتیم و خود را در آستانه خداوند رساندیم و تا ما برسیم جلو، تنها دو بسته باقی مانده بود: یکی شاعری و دیگری جاکشی. نصرت می‌گوید: درنگ نکردم، از همان‌جا خودم را پرتاب کردم که جاکشی را بردارم. اما زال محمد ناجوانمردی کرد و پایش را گرفت جلوی پای من و با سر خوردم زمین. زال محمد آن‌را برداشت و من ماندم و شاعری. یک نگاهی کردم به خدا. یک نگاه هم به زال محمد. گفتم: این هم شد شغل؟

اما اگر به راستی بخواهم به این پرسش پاسخ بدهم که چگونه شاعر شدم؟ باید بگوییم: من از سال‌های پایانی دبستان، کشش زیادی به خواندن شعر داشتم. این را اضافه کنم که

پدرم مردی - به معنای همه جانبه کلمه - فرهنگی بود و کتاب شعر و تاریخ در خانه ما بسیار بود. در ضمن این گونه هم پیش آمده بود که من فرزند پنجم خانواده‌ای باشم که خود این خانواده ترکیب شگفتی شده بود. به این معنا که پدر بزرگ مادری‌ام آقا شیخ حسین تهرانی، انقلابی مشروطیت و نماینده دوره اول مجلس شورای ملی که تقی‌زاده شرح مفصلی راجع به ایشان نوشته، از جمله این: «آقاشیخ حسین تهرانی همان گونه که قرآن را از حفظ داشت، قانون اساسی را هم از حفظ داشت.» همچنین از شجاعت‌های سیاسی و سخنوری‌هایش نام می‌برد. روزی که مجلس را به توپ می‌بندند، آقا شیخ حسین در آن‌جا زخمی می‌شود و در شمار کسانی بوده که محمدعلی شاه منتظر دستگیری و آوردن او به باغ شاه بوده است. من نمی‌دانم چرا آقا شیخ حسین نخواست به مثل دهخدا یا تقی‌زاده به باغ سفارت انگلیس برود و در آن‌جا متحصن شود. شاید هم فرصت نکرده بود. این آقاشیخ حسین تهرانی نماینده صنف سقطفروش بود. می‌دانید که در دوره اول نمایندگی مجلس شورای ملی، سهمیه‌بندی بوده است و این کار در ایران آن هنگام بسیار کار دموکراتیکی بود. یعنی هر صنفی حق داشت یک نماینده داشته باشد. مثل صنف بافنده یا سقطفروش و رنگرز. اصناف حق داشتند یک نفر از درون یا بیرون خود به مجلس بفرستند و دقت کنید که ۳۶ نماینده از مجموع ۶۰ نماینده، نماینده اصناف بودند. همچنین در این دوره است که قانون گفته است: ۵ نماینده از میان تجار، ۵ نماینده از میان شاهزادگان قاجار، ۵ نماینده از میان علما و ۳۶ نماینده هم مربوط به اصناف باشد. البته بهترین نمونه چپ‌روی کودکانه را در مجلس دوم می‌بینیم که پس از پایان استبداد صغیر بازگشایی می‌شود. می‌گویند که این چه تبعیضی است که شاهزادگان قاجار یا اشراف حق ۵ نماینده داشته باشند؟ این تقسیم‌بندی معنی ندارد. تمام نمایندگان باید از خلق باشند. نشان به همان نشان که با تغییر آیین‌نامه و نظام‌نامه در مجلس دوم، تا سقوط سلطنت پهلوی یک تن از میان خلق به مجلس راه نیافت! این یک پراتز بود که لازم دانستم این‌جا باز کنم. اما آقاشیخ حسین تهرانی با دو پسرش ابوالقاسم و محمود و دو دخترش معصومه و طاهره با گلوله‌ای در پا فرار می‌کند و به خراسان می‌آید. از شگفتی‌های مبارزه، این که مجتهد و مجاهد انقلابی

مشروطیت، وارد خانه کل میرزای سرابی ذغال فروش می شود که دبیر کمیته مرکزی حزب دمکرات خراسان بود. یعنی یک مجتهد مومن وارد خانه یک غیرمذهبی می شود. مجاهدی وارد خانه یک فدایی می شود. حزب دموکرات، همان حزبی است که حیدرخان عمواغلی سال هایی پیش از آن در مشهد دایر کرده بود. این را هم بگویم که حاج امین الضرب پدر مهدوی ها، یک دستگاه موتور برق، برای بارگاه امام هشتم خریده بود که مهندس حیدرخان برقی عمواغلی، مسئول نصب آن بود. حیدرخان همان طور که کارخانه برق را راه می انداخت، حزب دموکرات خراسان را هم درست می کند.

ملک الشعراى بهار هم در کتاب تاریخ احزاب سیاسى در ایران موضوع تاسیس حزب دمکرات در خراسان را به تفصیل شرح داده است.

دقیقا. این کل میرزای سرابی پدر بزرگ پدری من است. در حالی که عزیزالله خان پسر کل میرزای سرابی ذغال فروش، در سن بیست سالگی تصمیم داشته است برای تحصیل به فرانسه برود، عاشق معصومه خانم دختر چهارده پانزده ساله آقاشیخ حسین تهرانی می شود. از آن سو هم همین طور. به هر صورت می توان گفت: فدایی-مجاهد، پیوندتان مبارک! بعدها نفر پنجم آن خانواده گفت:

ما پنج برادر و دو خواهر

هستیم ز یک پدر و مادر

نام پدرم عزیز الله است

بر جمله ماست سایه سر

معصومه که نام مادرم شد

از هر چه که مادر است بهتر ...

نفر پنجم، یعنی شما؟

بله. قصیده ماندی است متعلق به دوران دبیرستان. این را گفتم که آشنایی ضمنی به خانواده بدهم. اما مادر بزرگ من یعنی همسر آقاشیخ حسین تهرانی، عمر درازی کرد نزدیک

به سه عددی شدن - مثل جمال زاده نویسنده - همیشه یادم است پیرزنی نورانی بود با رشته موهای بافته سفید شده. من پیش از آن که به دبستان بروم، روی زانوی مادر بزرگ - که به خراسانی به او ننه جون می گفتیم - می نشستم و از او که از مادرم بیشتر دوست می داشتم، سرگذشت انقلاب مشروطیت را می شنیدم. این سرگذشت در واقع سرگذشت شوهرش بود که در انقلاب حضور داشت. تاریخ مشروطیت را من از زبان ننه جون دوره کرده ام.

آیا مادر بزرگ هم همراه شوهرش دستی در سیاست داشت؟

ابدا. این خاطره از او یادم است که روز بمباران مجلس به وسیله محمدعلی شاه، که خطر زیاد بود و این در یادداشت های بهار و دولت آبادی و دیگران آمده است، مادر آقا شیخ حسین دوان دوان خود را به خانه می رساند تا مانع بیرون رفتن پسرش بشود. میان پسر و مادر مجادله می شود. وقتی با اصرار آقا شیخ حسین روبه رو می شود که می گفت باید حتما بروم، خطاب به پسرش می گوید: اگر بروی شیرم را به تو حلال نمی کنم. آقا شیخ حسین جواب می دهد: اما اگر نروم تاریخ مرا حلال نمی کند.

و رفت گلوله خورد و زخمی شد.

بله و من وقتی این را می شنیدم مانده بودم که تاریخ یعنی چه؟ بعدها که به دبستان رفتم، دایی کوچکم که علاقه زیادی به شاهنامه داشت، زمستان ها به خانه ما می آمد و زیر کرسی برایمان داستان های شاهنامه را می گفت. از این رو از همان کودکی به خواندن، از جمله به شعر خیلی علاقه مند شدم. می دانید که شعر هنر غالب در جامعه ماست. پدرم هم شاعر به معنای کلاسیک کلمه بود نه حرفه ای. گاهی شعر می گفت و آخرین شعری هم که از او به یاد دارم - که امیدوارم هنوز نوشته اش مانده باشد - راجع به نامزدی من با رویا بود. این دو بیتی هم از او است:

از اول اسفند الی آخر تیر

بودم حَسَب الامر به دروازه مدیر

افسوس که از علت تاخیر حقوق در خانه ما نمانده جز پاره حصیر توضیح این که او مدتی از سوی وزارت دارایی مدیر دروازه خراسان بود. وقتی مدتی می‌گذرد و حقوق نمی‌رسد، این دو بیتی را برای پیشکار می‌نویسد.

میل شدید خواندن به ادبیات در من زیاد بود که از دبستان به دبیرستان آمدم. دبیرستان شاهرضا یک اعتباری داشت مثل دارالفنون تهران. یعنی در همان عالم بچگی و میان دانش‌آموزان، پذیرفته شدن در این دبیرستان خودش یک عنوان مهمی بود. این را هم بگویم که در سراسر مشهد پنج شش دبیرستان بیشتر نبود: شاهرضا، فردوسی، فیوضات و چند تای دیگر. منظور این است که از همان دوران نوجوانی دو سه چیز برایم مهم بود. یکی ورزش که به ژیمناستیک خیلی علاقه داشتم، همیشه در مدرسه در حال بالا و پایین پریدن از بارفیکس و پارالل بودم.

گویا قهرمان ژیمناستیک خراسان هم بوده‌اید؟

نه. انتخاب شدم برای شرکت در مسابقات کل کشور. می‌دانید که نیمه دوم اسفند هر سال تا سیزده فروردین سال بعد یعنی حدود یک ماه، مدارس تق و لق می‌شد و هم زمان با آن مسابقات آموزشگاه‌های سراسر کشور برگزار می‌شد. یک سال رفتیم اهواز که آن کاهوهایی که در آن جا خوردم، هنوز یادم نمی‌رود. اندیمشک هم خاطره دیگری دارد. در مدرسه هنوز سال‌های اول و دوم دبیرستان بودم که داستان مصدق پیش آمد و در فضای سیاسی کشور، دوباره بوی مشروطیت دمید. دوباره همان ایده‌ها و آرمان‌ها زنده شد. در حقیقت حکومت مصدق، مشروطیت دوم بود و برای من که از یک خانواده با ارث و میراث مشروطیت برخاسته بودم، مساله خیلی حساس بود. بنابراین از همان سن ۱۴ - ۱۳ سالگی عضو سازمان دانش‌آموزی حزب ایران شدم. حمید موسویان، حقوق‌دان، دبیر اول حزب بود. یکی دیگر از مسئولان آن، آقای رحیم شریفی بود که اکنون در پاریس نشریه "سهند" را در می‌آورد.

این حزب، همان حزب خدا پرستان سوسیالیست نیست؟

حزب ایران تنها حزب سوسیالیست در جبهه ملی بود. یک وقتی هم با حزب توده موثلف شد. یک چندی هم علی شریعتی عضو این حزب بود. این را از آقای رحیم شریفی شنیدم. یک سندی هم از ساواک به دست آمد در باره علی شریعتی و حزب ایران که نام من هم در آن است. من در این زمان شعر می‌نوشتم. ولی هیچ گاه جدی نمی‌گرفتم. علت آن هم این بود که هنوز سیکل اول دبیرستان را تمام نکرده، شاهنامه را تمام خوانده بودم. حافظ را از حفظ بودم. کسی که با این معیارهای شعری آشناست، طبیعتاً در نوجوانی این قدر پختگی به دست می‌آورد که دیگر نوشته‌های خودش را شعر نخواند. هنوز بیشترین شعرهای پروین اعتصامی را که به خاطر دارم، مربوط به دوره سیکل اول دبیرستان است.

قرآن چطور؟

ابداً. حالا که به خاطر می‌آورم، یاد می‌آید که وقتی با پدرم درباره حافظ صحبت می‌کردم، می‌گفتم هر جای حافظ را بگوید من همان غزل را استقبال می‌کنم. استقبال یعنی به همان وزن و قافیه گفتن. چیزی که در آن زمان رسم بود. با این همه هیچ کدام از این شعرها برایم جدی نبود. آن چه که بود مسایل سیاسی بود. مثلاً در قصیده "مرثیه" که برای دکتر فاطمی [وزیر امور خارجه در دولت دکتر مصدق] شهید پیشتاز، سروده بودم، تمام بوی آن سال‌ها دیده می‌شود. به هر حال شعرهایم را زیاد جدی نمی‌گرفتم تا این که دبیرستان تمام شد. داشتیم خراسان ادبی را راه می‌انداختیم.

خراسان ادبی چه جور روزنامه‌ای بود؟

خراسان یک نشریه روزانه بود که در مشهد به مدیریت محمدصادق تهرانیان از اقوام سببی ملک‌الشعراى بهار منتشر می‌شد. از عجایب روزگار یکی هم این که مدیر روزنامه‌ای که در خراسان چاپ می‌شد، فامیلش تهرانیان بود. این روزنامه کثیرالانتشار بود و در شهرهای مختلف خراسان توزیع می‌شد و به تهران هم می‌آمد. فخرالدین حجازی در آن موقع سردبیرش بود. دبیرستان که تمام شد خراسان ادبی را راه انداختیم. یعنی روزهای پنج شنبه

که فردای آن جمعه بود و روزنامه در نمی‌آمد، خراسان ادبی در چهار صفحه لایبی منتشر می‌شد. من هم مدیرش بودم و هم سردبیرش. توی این خراسان ادبی یک شعر از من چاپ شد. تلفن‌هایی متعددی که پس از چاپ این شعر به دفتر روزنامه شد، دریافتیم که گویا قضیه جدی است. در حقیقت اگر کسی از من آغاز کار شاعری‌ام را بپرسد خواهیم گفت با همین شعر و روزنامه.

این مربوط به چه سالی است و شعر چه نام داشت و راجع به چه بود؟

فاصله زمانی این شعر با منظومه نسبتاً بلند "شباهنگ"، با مقدمه اخوان ثالث، که در پاییز شاید سال ۱۳۴۲ در کتاب هفته به سردبیری احمد شاملو چاپ شد، حدود یک سال و نیم است. چنان که می‌دانید مرغ شباهنگ آوای خیلی خوشی دارد و شب‌ها می‌خواند. در افسانه‌های روستایی خراسان می‌گویند که این مرغ چند دانه از خرمن یتیمی به ناحق خورده است و هر شب چندان حق می‌زند تا سه قطره خون از گلویش بریزد و آن گاه ساکت می‌شود.

همشهریتان بهار هم قصیده‌ای دارد به همین نام که در نکوهش از زندان رضاشاهی و در واقع وصیت‌نامه سیاسی اوست به فرزندش. این شعر با این دو بیت تمام می‌شود:

هان چه گوید بشنو، مرغ ز دور می‌دهد پاسخ من، حق حق حق

آخر از همت مردان وطن شود آباد وطن حق حق حق

حالا اگر اجازه بدهید در باره آخرین کتاب شما به نام "از سنگلاخ و صاعقه و کاروان" که چند سال پیش در خارج از کشور چاپ شد و شامل گزیده‌ای از تمامی دفترهای شعرتان از ابتدا تا امروز است، سوالاتی مطرح کنم. عنوان کتاب در ذهن من به عنوان خواننده کتاب، سه دوره از حیات اجتماعی شما را تصویر می‌کند: نخست جاده سنگلاخی مبارزه تا انقلاب بهمن. بعد صاعقه انقلاب است که فرود می‌آید و سوم کاروان که دوران گریز ناگزیر است. آیا این برداشت درست است؟

بله نشان‌دهنده سه دوره از کار است. اما شمول معنایی عنوان بر همه دوران کارنامه شاعری من است. یعنی گزارشی است از سنگلاخ و صاعقه و کاروان. کاروانی که دارد به سوی

مقصودی حرکت می‌کند. اما زیر پایش سنگلاخ است و بالای سرش صاعقه. عنوان کتاب بیان تمثیلی و کنایی است از این که راهی که نسل ما درست یا به حسرت باید می‌سپرد، راهی بوده است پر از سنگلاخ. از این رو، هم صاعقه او را می‌زد، ولی کاروان هم چنان به حرکتش ادامه می‌داد. این شامل تمام داستان است. داستان یک نسل است که یکیش هم بنده هستیم. همین مجموعه که به آن اشاره می‌کنید، صورت کامل شده‌اش قرار است به زودی منتشر شود و تا همین امروز را در بر می‌گیرد. اسمش هست: "از سال‌های گم شده و رهروان" باز همان اشاره معنایی را دارد. اگر دقت کنید این مضمون، در همین گزینه به صورت‌های مختلف تکرار شده است. مثلاً نگاه کنید به شعر "گذربان" که آقای رضا مرزبان در همان سال‌های ۴۳-۴۲ نقدی در باره‌اش نوشته بود که در صفحه ویژه ادبیات روزنامه پیغام امروز چاپ شد. آقای مرزبان نوشته بود که خواننده کم و بیش با خواندن این شعر یاد شعر "قصه شهر سنگستان" اخوان می‌افتد. اگر چه قصه شهر سنگستان اساطیری است، اما شعر گذربان اشاره‌هایش صریح و مستقیم است و مرد بزرگ سیاسی را تداعی می‌کند. به زبان اشاره گفته بود: مصدق.

اتفاقاً در شعر گذربان صدای اخوان و نیما هر دو به صورت‌های مختلف دیده می‌شود.

می‌تواند باشد. یک جوانی نقدی نوشته بود که من در شب شعر تورتنو در کانادا دیدم. چند نفر از چهره‌های بزرگ شعر ایران را نام برده بود و نوشته بود لحن فلانی، با صدای فلان و خروش دیگری همه درهم توی شعر من دیده می‌شود. اما واقعیت این است که ما تربیت یافتگان مکتب شعر خراسانیم. مکتب شعر خراسان تعریفی دارد، به این صورت که در خراسان سال‌هایی که ما می‌بالیدیم و رشد می‌کردیم، سنتی بود که شاعر می‌باید ادیب باشد. ادیب به همان معنایی که قدمای ما تا همین دوره معاصر قائل بودند. ادیب یعنی مرد یا زنی که بر همه علوم ادبی محیط است. از معانی و بیان و بلاغت می‌داند. یا به قول نظامی، بیست هزار شعر از اساتید را از بر باشد. ادیب یعنی کسی که تاریخ و ادبیات می‌داند. این سنت شعر خراسان موجب شده بود که ما خیلی کتاب بخوانیم. ما هم به ذوق خودمان می‌خواندیم. مثلاً در بیست و یکی دو سالگی، من و شفیعی کدکنی تنها جوان‌هایی بودیم که

توی انجمن ادبی خراسان که یادگار بهار بود و توی خانه فرخ برگزار می‌شد، شرکت می‌کردیم. در آن انجمن، غول‌هایی مثل آقای فرخ، آقای دکتر فیاض رییس دانشکده ادبیات مشهد، محمد قهرمان و دیگران حضور داشتند. ما دو تا نوجوان را هم به آن جا راه می‌دادند. از نگاه آن‌ها ما در شعر کلاسیک مجتهد بودیم. من قصیده و شفیعی غزل می‌گفت. اما مطلقاً شعر نو را قبول نداشتند. از نگاه آن‌ها، نیما از انگلیسی‌ها پول گرفته بود که با شعر نو، استقلال کشور را به خطر بیندازد. بعد هم نیما استعدادی مثل اخوان را گول زده و او هم من و شفیعی را. می‌گفتند که ما گول اخوان را خورده‌ایم. بنابراین من و شفیعی کدکنی را در خانه فرخ به این اعتبار راه می‌دادند که مجتهد شعر کلاسیک بودیم، نه بابت شعر نو. بابت شعر نو ما را راه نمی‌دادند. هیچ کس دیگری را هم راه نمی‌دادند.

چرا با این که به قول خودتان مجتهد شعر کلاسیک بودید، به شعر نو هم گرایش داشتید؟
 به خاطر این که یک آدمی که آرمان خواه باشد و در زمینه‌های اجتماعی نواندیش، نمی‌تواند به شعر نو گرایش نداشته باشد. چنین چیزی ممکن نیست. این را هم بگویم که کارهای کلاسیک من بین از سال‌های ۴۰ شروع می‌شود و در سال ۴۷ تمام. در واقع شبیه به پهلوانی است که می‌خواهد در عرصه‌های مختلف شعری امتحان بکند.

یک روز وارد خانه فرخ شدم. دیدم با ورود من حرف‌هایی قطع شد. پهلوی محمد قهرمان - هم دوره اخوان و رییس کتابخانه دانشکده ادبیات مشهد - نشستم. بیخ گوش من آهسته گفت: هیئت خوب بود. گفتم: چرا؟ گفت: داشتند غیبت نیما را می‌کردند، از در که وارد شدی، حرف را قطع کردند. استاد فرخ با موهای سفید و افشانش از من خواست تا شعری بخوانم. گفتم: چیزی آماده ندارم. باشد برای هفته دیگر.

به هر حال هفته بعد آمدم با یک قصیده. استقبالی بود از این قصیده ناصر خسرو:

”آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا ...“

قصیده‌ام این جوری شروع می‌شود:

وز خاوران به چشم نیامد سحر مرا

افسرده کرد ظلمت شب‌ها نظر مرا

بس اختران دمید ز چشمان تر مرا

تا بو که بشنوم نفس صبح آرزو

هر شب به بال طایر پروازی خیال
یک آسمان امید بود زیر پر مرا ...
قصیده را همین طور که ادامه می‌دادم، صدای احسنت و احسنت دیگران بلند بود و هیچ
کس نمی‌دانست شعر به کجا ختم می‌شود. قصیده یک دوره از حیات اجتماعی ایران را دور
می‌زند تا می‌رسد به بخش "فخریه".

یعنی؟

قصیده این چنین ادامه می‌یابد:
فرزند شعر پرتوان تو سم و باری شگفت نیست
تشریف حکمروایی شعر تر دری
مسند گذاشتند و گذشتند زین جهان
حالا هم چنان صدای احسنت جماعت بلند است:

اما مرا طریقت گفتار دیگری ست
زین اوج پر شکوه افق های دور دست
آن جا که مرز ها عرصه پرواز آرزوست
"نیما" بدان طریق بود راهبر مرا
پرواز فکر باشد و شوق سفر مرا
.....

حالا می‌بایست آن‌جا بودید و فضا را می‌دیدید. قیافه آقای فرخ، آقای گلشن آزادی و دیگران
را. دکتر فیاض رییس دانشکده ادبیات که به ادبیات فرنگ آشنا بود، یک لبخند مرموزی در
چهره‌اش پیدا شد. تو چهره‌اش خیلی چیزها خوانده می‌شد. بله. به نیما خیلی ارادت داشتیم. با
همسرم قرار گذاشته بودیم، نام اولین فرزندمان را دختر یا پسر - هر چه - باشد، نیما بگذاریم.
از نگاه من قصیده گفتن تمرین بود. مثل آن پهلوانی که که گاه گاه هوس می‌کند کشتی
باستانی بگیرد تا پهلوانی یادش نرود. یادش باشد این آموخته‌های زبان مادری من به عنوان
یک خراسانی است. وقتی شاهنامه را می‌خوانیم، با آن پرش‌های زبانی‌اش، چیزهایی رادارک
می‌کنیم که غیرخراسانی آن را کم‌تر حس می‌کند. در هر صورت یک چیز اقلیمی است.

آن چه مسلم است در جغرافیای سیاسی ایران که جلوی چشم‌مان می‌آوریم، وقتی به شمال
و جنوب نگاه می‌کنیم، ما را به این امر هدایت می‌کند که در جنوب ایران - منطقه فارس - دو

تا از بزرگ‌ترین امپراتوری‌های جهانی و به قول هگل نخستین دولت به معنی مدرن کلمه تشکیل شد که داعیه رهبری جهان را داشت: هخامنشیان و بعدها ساسانیان. این مربوط به پیش از اسلام است. بنابراین در پیش از اسلام رسالت فرمانروایی سیاسی با فارس است. بعد از اسلام رسالت تاریخی پاسداری فرهنگی و نظامی‌توأمان به شمال، یعنی خراسان منتقل می‌شود و دیگر در جنوب خبری نیست. هرچه این‌سینا، فارابی، رازی و بیرونی است، در شمال و هرچه بابک و مازیار و ابومسلم و مقنع است در خراسان و شمال است. فردوسی هم جمع بست همه اینان است. یک ویژگی به نظر من در خاک خراسان است. یک بار از استاد زرین‌کوب پرسیدم: ما که در کناره مرزهای شمال غربی تا جنوب غربی هزار تا هزار و پانصد سال جنگ و درگیری داشته‌ایم، چرا حماسه ملی ایرانیان، شاهنامه، در شمال به وجود می‌آید؟ استاد فکری کرد و گفت: به نظر خودت چرا؟ گفتم: این فقط یک حدس است و شما می‌توانید تصحیح کنید. در غرب ایران دو دولت منظم وجود داشت که با قوانین شناخته شده آن روز جهان به جنگ هم می‌آمدند. جنگ تا از اندیشه به فعل درآید، آمادگی‌هایی به وجود می‌آمد. بعد هم دو دولت با هم در گیر می‌شدند. شهرهایی از دست می‌رفت یا اشغال می‌شد. بعد هم، پیمان بود و باج و خراج و قضیه فیصله می‌یافت. دشمن مرئی و شناخته شده بود. اما در شمال این گونه نبود. در شمال شرقی با بیابان‌های بی‌فریاد و دشمن نامرئی، مردان خانواده می‌بایست سپر زیر سر و شمشیر در کنار رخت‌خواب می‌خوابیدند. مادران می‌بایست از اول با لالایی‌های خود فرزندان‌شان را آماده می‌کردند. شما در یک بی‌کرانگی هستید. باید از مرزها دفاع شود. با کی؟ هر آن که ممکن است بیاید.

یادم نمی‌رود که من قصیده‌ای در زادروز حضرت علی گفته بودم. استقبالی بود از این شعر بشار مرغزی :

"می را خدای از قیل شادی آفرید... شادی و خرمی همه از می بود پدید..."

اصطلاحی است در ادبیات که به بعضی از شعرها می‌گویند: شعرهای بی‌جواب. به این معنا که شاعری متقدم، شعری را به چنان قدرت گفته است که وقتی شاعر بعدی می‌آید و می‌خواهد با همان وزن و قافیه شعری بگوید، از عهده‌اش بر نمی‌آید. من در نوجوانی بر اثر

خامی و غرور جوانی، اصرار داشتیم وقتی قصیده‌ای می‌گویم در پاسخ یکی از شعرهای بی‌جواب باشد. می‌خواستیم ببینیم به راستی بی‌جواب هست یا با جواب. قصیده من در وصف حضرت علی این گونه شروع می‌شد:

تیغ سحر زخیمه شب، پرده یی درید	شد در کنار دامن شب، پرتوی پدید
شد پرتوی پدید و نجنبید شب زجای	وز دهشت سیاهی، رنگ سحر پرید
شب در درون خیمه آفاق، خفته بود	بر بستری سیاه، چو اهریمنی پلید
اما سحر که مژده روزی بزرگ داشت	چندان کشید تیغ، که خرگاه شب خمید
بشکفت برلبان افق، خنده سحر	چونان به دل، شکفتن لب‌خنده امید...

قصیده‌ای است بلند. یاد عزیزان در گذشته به خیر، همسر می‌گفت: ما که ندیدیم تو صبح زود بیدار شوی، این طلوع خورشید را کجا دیده‌ای که مثل سینمای رنگین لحظه به لحظه پایین می‌آید. گفتیم: یک بار از قوچان می‌آمدم به مشهد، خورشید در حال دمیدن بود. فقط یک بار دمیدن خورشید را دیده‌ام. آقای گلشن آزادی مدیر روزنامه گلشن آزادی که خود از انقلابیون دوره مشروطیت بود و در آن سال‌ها مردی هفتاد و چندساله بود، این شعر را از من گرفت و در صفحه اول روزنامه‌اش گذاشت. در آخر این قصیده می‌آید:

بنگر نبرد پور چه سان است با یزید

اشاره است به خرداد و آیت‌الله خمینی. اندکی بعد از خرداد ۴۲ است که این قصیده گفته می‌شود. به هر صورت این شعر، در صفحه اول روزنامه آزادی خراسان در آمد. همین شعر بود که آقای علی خامنه‌ای را به خانه ما کشاند-شاید دو ماه بعد بود که با شفیعی می‌رفتیم که محمدرضا طلبه جوانی را در خیابان صدا زد و او را آقای خامنه‌ای معرفی کرد. محمدرضا به طلبه جوان گفت: شیخ علی آقا! این هم آقای آزمون که دوست داشتی ببینی. که حیرت کرد مرا دید.

برخوردش چگونه بود؟ چه می‌گفت؟ آقای خامنه‌ای هم در انجمن شما رفت و آمد می‌کرد؟ در آن روزها او را چگونه قضاوت می‌کردید؟ فکر می‌کردید روزی مقتدرترین فرد در کشور می‌شود؟

این را هم بگویم که چند سال بعد امیر پرویز پویان، این قصیده ۲۸۶ بیتی را چاپ کرد به نام "پیام" از انتشارات توس. در مقدمه آن هم نوشته‌ام که این کتاب به پایمردی امیر پرویز پویان تصحیح و غلط‌گیری شد. رنگ روی جلد همه از کارهای اوست.

چرا به وسیله پویان؟ چه سالی بود؟ مگر او هنوز ذهنیتی مذهبی داشت؟ آیا این امر مربوط است به قبل از تشکیل سازمان چریک‌های فدایی؟ آیا هنوز مخفی نشده بود؟ این تنها قصیده بلند شما نیست. شما قصاید دیگری هم دارید که بار مذهبی/سیاسی دارد.

بله. حسینیّه ارشاد مسابقه‌ای گذاشته بود، به مناسبت آغاز چهاردهمین قرن بعثت پیامبر اسلام. از همه شاعران فارسی زبان درخواست کرده بود که در این مسابقه شرکت کنند. نوشته بود علاوه بر اجر اخروی به سه نفر اول برگزیده جوایزی هم اعطا خواهد شد. من در خراسان خیلی‌ها را تشویق کردم که در این مسابقه شرکت کنند. خودم اما ابا داشتم. همسرم رویا می‌گفت: تو که همه را تشویق می‌کنی، چرا خودت شعری نمی‌گویی؟ جواب دادم: خودت که می‌دانی من هیچ وقت تصمیم نمی‌گیرم شعر بگویم. شعر باید خودش بیاید. شبی از جلوی حرم امام رضا سوار تاکسی شدم تا به خانه بروم. نشستم توی تاکسی و آن موقع سیگار می‌کشیدم. از این سیگار همای ۵۰ تایی بود. همین طور که نشستم، این صدا در گوشم دمید: اَقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ. اولین آیه‌ای که به حضرت محمد نازل شده است. بلافاصله در ذهنم ترجمه فارسی آن آمد:

بخوان به نام خدایت که آفرید بشر	طنین فکند نگاه به کوه و کمر
سکوت بود و شبی وهمناک و مکه به خواب	حرا ستاده چنان قامت نیاز بشر
درون غار خلوت شکفتن راز	درون بستر اندیشه داشت مردی سر
به ناگهان ز پس چشم‌های بسته او	دمید تابش نوری به چشم او احمر
هراسناک ز جای جست، آنک برابر او	درخشش به تجلی، ز نور روشن‌تر

تا تاکسی جلوی کوچه یدالله نگه دارد، بر پشت قوطی سیگار این ابیات را نوشتم. از راه که رسیدم بر افروخته بودم. رویا از من پرسید: چی شده نازل شد آیه‌های تو؟ خندیدم و گفتم:

آره. همین طور دستم را گذاشتم حدود ۵۰ بیت از آن ۲۹۰ بیت را نوشتم. خودم شگفت‌زده شدم. استقبالی است از قصیده معروف “فتح سومنات” فرخی که می‌گوید:
 “فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر سخن نو آر که نو را حلاوتی ست دگر ...”
 که قصیده فرخی در ۱۴۵ بیت است و شاعر به خاطر آن یک بار پیل زر جایزه گرفت.

آیا در این زمان علایق مذهبی شدیدی داشتید؟

حضرت عباسی نه. اما یک مساله این وسط بود. مساله این بود که بعد از آوار ۲۸ مرداد و فروپاشی احزاب، باقی مانده همه این احزاب توی کانون نشر عقاید اسلامی جمع شده بودند. استاد محمدتقی شریعتی تفسیر قرآن می‌کرد. هرچه می‌گفت، از بخش انقلابی اسلام می‌گفت نه از بخش ارتجاعی آن. توی اتاق بغلی‌اش هم آقای طاهر احمدزاده، قرینه‌های حی و حاضرش را تطبیق می‌کرد. برای این بود که ما از اسلام چهره دیگری می‌شناختیم. این گونه بود که رهبر حجتیه به من می‌گفت: تو به جای حضرت محمد، لنین را ترسیم کرده‌ای. می‌گفت که این شعر خیلی قوی است. قصد خودستایی نیست، اما بینید این شعر تا آخرش که می‌خوانید، قافیه را حس نمی‌کنید. این شعر در واقع نخستین کار در تاریخ ادبیات شعری ایران است که مضمونی را که شاعران بزرگ ما فقط در مثنوی گفته‌اند، - مثنوی یعنی دو گانه. یعنی بیت بیت آن آزاد باشد - من لجبازانه توی قصیده گفته‌ام. دقت کنید این‌ها ناخودآگاه عمل می‌شود. زنده‌یاد سیروس طاهباز که روی آثار نیما زحمت می‌کشید، همان هنگام نقدی بر این شعر نوشت و ضمن تجلیل آن گفت: شعری شگفت‌انگیز است، اما متأسفانه این کار می‌تواند سبب بازگشت به شعر کلاسیک ما باشد. برای این که شاعر به قدری ذهنش نوپرداز است که توی قالب کلاسیک، شعر نو گفته است. مانند:

ز چیست این آسمان گسترده	کجاست مقصد این ابرهای راه‌گذر
نسیم‌ها چه به گوش درخت می‌خوانند	که شاخ و برگ به تکرار می‌کنند از بر
حکیم کوه چه دیده است در گذار زمان	که قرن‌هاست به زانو نشسته سنگین سر
چه بی‌نیازی گرمی‌ست در نگاه کویر	که هست جمله تنش چشم و نیست چشمش در

آقای طاهباز این نقد را نوشت و من در پاییز ۱۳۴۷ به تهران آمدم. از طریق دوستم بهرام داوری مایل بود مرا ببیند. با بهرام که در روزنامه کیهان کار می‌کرد، قرار گذاشتیم. بهرام هم به سیروس طاهباز گفته بود که نعمت قرار است به این جا بیاید. دم در منتظر بهرام بودم. جوانی بودم باریک‌اندام با پیراهنی آستین کوتاه و ورزیده. طاهباز پیدایش شد. قد بلندی داشت و هیکلی چاق. با من برخورد کرد. سلام و سلام. گفت: پس آقاجانتان کجاست؟ جواب دادم: باغ رضوان. باغ رضوان نام گورستانی است در مشهد. دیدم که طاهباز مرا به جای پسر آرم گرفته است. بهرام که رسید، طاهباز گفت: داریم در باره آقاجان آرم صحبت می‌کنیم! بهرام گفت: بابا آرم همین! سیروس که حیران مانده بود گفت: تو که از ما کوچک‌تری! گفتم: یعنی چه؟ گفت: این زبان خراسان چقدر آدم را گول می‌زند. خیال می‌کردم این زبان کسی است که ۳۰ سال با شعر سر و کار دارد. گفتم: نه! هزارسال است این زبان ورزیده است.

در منظومه از "سنگلاخ و صاعقه" در بخش مربوط به "ستیز" با جوان تازه‌سالی روبه‌رو هستیم که تحت تاثیر شکست جنبش بعد از کودتاست. پاره‌ای از شعرهایتان مانند اغلب شاعران آن دوره، رنگ شکست دارند. مانند:

بهار آمد و در خاطرم هوایی نیست شکفت غنچه و در نای من نوایی نیست
که یاد شعر شاملو می‌افتم که در هوای تازه می‌گوید:
بهار آمد نبود اما حیاتی
در این وحشت سرای ماتم...
یا می‌گویید:
در من کسی خاموش می‌سوزد...

آن روحیه یاس از نوع اخوان نیست. روحیه مقاومت است. شعر گذربان را در نظر بگیرید. روحیه سرداری است که خود این راه را پیموده و رفته است و راهنمایی‌هایی نیز از خود به جا گذاشته است تا کاروان‌ها گم نشوند. او در بالا ایستاده. بر روی بلندترین کوه که از سواد

شهر، آزادی پیدااست. این حسرت است که دارد او را می‌کشد. بعد می‌بیند کاروان می‌آید.
روزها آمده. شب‌ها آمده:

ای همه ... بی درد / خسته جانی چشم در راه درفش کاروان دارد.
بله تاثیر هست ولی این جور است:
یا:

مرداد یعنی نیستی

مرداد یعنی ننگ

از تیر تا مرداد ۳۰ روز است و تقویم

اما در زمان، هیهات

بهت هزاران نسل آگاهی ست

خشمی درونم می‌جود دندان

پیوسته می‌گردیم دور از تیر اما غرقه در مرداد...

یا:

کوه‌ها فریادهای منجمد هستند

صخره‌ها خشم خفته

دره‌ها خواب سرد سنگینی ست

رود هم حتا جز که نجوای لطیف عارفانه نیست

ابرها گه سوگوارانند و گاه رایت تسلیم

بر درختان قامت درخواست

رعد باید...

تا بروید

تا بغرد

تا بپرد خواب...

بازجو در زندان به من گفت: پدرسگ این مانیفست انقلاب است.

کتاب "سحوری" شما وداع با یک دوره از زندگی هم هست. جامعه کتابخوان یا به اصطلاح روشنفکران ایرانی، برای نخستین بار "م.آزم" را با کتاب پر سر و صدایش "سحوری" شناختند. چاپ سحوری هم زمان است با طنین شلیک نخستین گروه از مبارزان ایرانی علیه رژیم شاه. کتاب سحوری شما، در واقع طغیان یک شاعر و روشنفکر است. این کتاب به سرعت در محافل دانشجویی دست به دست می‌شود و شعرهایش در حافظه جوانان می‌نشیند. در همین زمان است که از کوچه باغ‌های نیشابور شفیعی کدکنی، گاوآره‌بان محمود دولت‌آبادی، و کتاب شعر اسماعیل خویی، خسرو گل‌سرخ و جعفر کوش‌آبادی به بازار می‌آید و فضای آن روزها را تب‌زده‌تر می‌کند. گفتیم این کتاب وداع با یک دوره است. شما حتا از نظر عقیدتی، دارید با گذشته قطع پیوند می‌کنید. در این کتاب، مذهب نه تنها کم رنگ بلکه تقریباً ناپدید می‌شود. آیا شعر "غروب جمعه" نوعی دگردیسی ذهنی نیست؟ آن جا که می‌گویید:

روی بهتِ غروب می‌ریزد

بانگ آواره اذانِ شام

...من در این عصرِ جمعه بی‌کار

- با کتابی که هست در دستم -

لحظه‌ای گوش می‌دهم به اذان:

با که می‌گوید و چه می‌گوید؟

شهر، با عصرِ جمعه مشغول است

و آن غریبانه بانگِ سرگردان

- چون یکی روستایی ساده -

می‌شود گم میان شهرِ شلوغ

من دو باره کتاب می‌خوانم.

چه چیزی داشت در شما و در آن زمان اتفاق می‌افتاد؟ آیا این تحت تاثیر جنبش چریکی در ایران است. فصل تازه‌ای از پیکار و مبارزه است؟ تاثیر و تاثرات این کتاب از این جنبش چقدر است؟

هم زمان است. دستگاه امنیتی شاه می‌گفت: تو تئوری‌اش را داده‌ای، دوستان و شاگردانت اجرا می‌کنند. بازجو این شعر را جلوی من گذاشت و گفت: چه می‌گویی؟

گیرم زمان زمانی است در بند
با انفجار خشم تو، اما
این یائسه دوباره جوان خواهد شد
و فرزند خواهد زاد
فرزند سرخ
و آنگاه ناباورانه خواهی دید
در آب‌های راکد
توفان می‌روید
هر گونه فشرده آوار سرخ است

و همین کتاب بود که سر و کارتان را به زندان انداخت؟ شعر "گزارش گمان شکن" فصل دیگری است از افتادن و برخاستن. حدیث زندان، پاهای آماس کرده، شلاق و شکنجه است. تاریخ این شعر خرداد ۱۳۵۰ و زندان لشکر مشهد است.

وقتی مرا بازداشت کردند، از جمله اتهامات من از نظر ساواک، انتشار سحوری یعنی توهین به مقدسات سلطنت، ایجاد شاخه سیاه‌کل در خراسان با عضویت کسانی مثل اصغر الهی، اصغر رستگار و دیگران و ایجاد دسته و مرام اشتراکی و تبلیغ آن بود.

ولی جرم این اتهام‌ها که خیلی سنگین است.

اما به یاد داشته باشید که خراسان است و روابط. سرهنگ شفیع وقتی آمد از من دفاع کند، پس از تعریف از من، اعلام کرد که موکل من خودش می‌خواهد از خود دفاع کند. بعد بحث بین من و دادستان پیش آمد. او می‌گفت که همه کتاب سحوری، توهین علیه مقدسات ملی است. کتاب را باز کرد و شعر "شبچرانی" را آورد و گفت: شرافت سربازی من اجازه نمی‌دهد،

آن را بخوانم. گفتم: سواد فارسی شما اجازه نمی‌دهد، نه شرافت سربازیتان و خودم شروع کردم به خواندن:

شب بد، شب دد، شب اهرمن

وقاحت به شادی دریده دهن

شب نور باران، شب شعبده

شب خیمه‌شب‌بازی اهرمن

شب گرگ در پوستین شبان

شب کاروان‌داری راهزن

شب سالروز جلوس دروغ

شب یادبود بلوغ لجن

شب کوی و برزن چراغان شده

فضیحت ز شیپورها نعره‌زن

شب سورچرانی به فرمان دیو

شب سور اهریمن و سوگ من

شعر را تا آخر خواندم. بعد گفتم: آقای رییس دادگاه! یک آشنایی مقدماتی به فرهنگ ایران باستان می‌گویند که اهرمن، نمود و نماد بدی، دشمنی، آلودگی و دزدی است. اگر کسی به دزد گفت: دزد، به او توهین نکرده است. من در این شعر، نام هیچ کس را نبرده‌ام، اما چه کنم که آقای دادستان، دو پایش را در یک کفش کرده و می‌گوید: الله بالله تو نظرت اعلیحضرت بوده است. مسئولیت این حرف به عهده خود ایشان است. این را که گفتم، دادستان خیز برداشت به سوی من که مرا بزند. دادگاه به هم ریخت. تنفس اعلام کردند. نیم ساعت بعد که آمدند، گفتند دیگر بحث سحری نباشد.

نقالی یکی از ویژگی‌های شعری شماس است. شبیه اخوان. آیا به عمد این شیوه را انتخاب کرده‌اید؟ چرا؟

شاعر حقیقی هیچ ویژگی را انتخاب نمی‌کند. مجموعه عوامل همراه با تربیت ذهنی او در ناخودآگاهش، به هنگام سرایش، ثبت می‌کند. یک شاعر حقیقی انتخاب نمی‌کند. نه سرودن شعر و نه لحظه سرودن را و نه چگونه گفتن را. همه این‌ها انباشت تجربیات مطالعاتی و فرهنگی و سرشتی شاعر است که در ناخودآگاه محفوظ و به هنگام سرایش جلوه می‌کند.

از زندان اول که بیرون آمدم، با شفیعی کدکنی به دیدن اخوان رفتیم. دیدیمش. با آن طنز ویژه‌ای که داشت به من گفت: چه طوری فردوسی بی رستم؟ خودم را به راه دیگری زدم. گفت: می‌خواهم بدانم با این حماسه‌هایی که می‌نویسی جنگش کجاست؟ فردوسی وقتی حماسه می‌نوشت رستم داشت تو چی؟ گفتم: توفان‌های عظیم در اعماق اقیانوس حرکت می‌کنند و این را فقط دریانوردان و غواصان می‌دانند. دفعه دوم که از زندان آمدم دیدمش گفت: این “نعمت” ما یک عیبی دارد و آن هم این که زیادی به جوان‌ها امید می‌بندد. گفتم: استاد شما باید محیط خودتان را عوض کنید. شما محیط‌تان از یک جا به عمادجان خراسانی ختم می‌شود و از یک جا به یدالله قرایی.

اخوان همیشه می‌گفت: درخت شعر من سه شاخه دارد: فلسفی، تغزلی و حماسی. اشاره‌اش به اسماعیل خویی، محمدرضا شفیعی کدکنی و من بود. به نظر من اخوان به عنوان یک شاعر در سال ۴۴ فوت کرده است.

شعرهای “دیدار با بامداد”، “مرثیه”، “چریک پیر”، “بیزن در چاه” و چند تای دیگر، همه از نظر شکل شبیه به هم‌اند. یعنی همان شیوه حماسی و نقلی که عرض کردم. این گونه نیست؟

به گمان من، شاید تاثیر شاهنامه است. اصولاً از ویژگی‌های شعر خراسان—اگر کسی کارنامه شعر فارسی را مطالعه کند—این است که وزن اندیشه در آن سنگین است. اگر شعر را در هم آمیزی عاطفه و خیال بخوانیم، در شعر خراسان ویژگی آن حماسی بودن و وزن اندیشگی آن است. برخلاف شعر عراقی که وزن عاطفی‌اش بیشتر است. آن هنگام که در شعر شاعر، عنصر اندیشگی سنگین می‌شود، خواه ناخواه سخن‌وری پیش می‌آید و سخن‌وری خواه ناخواه غالب بیانی گفتار به خودش می‌گیرد. این شاعر نیست که پیش‌اندیشی می‌کند درباره

سروده‌اش، بلکه مجموعه خوانده‌ها، دانسته‌ها، آموخته‌ها و تجربه‌ها و نیز شخصیت شاعر به معنی روان‌شناسی کلمه، در لحظه طلوع شعر خودش را بروز می‌دهد.

ولی خیلی از شاعران دیگر با تاثیر از شاعران دیگر شعر گفته‌اند.

آن‌ها به نظر من سرمشق است و شعر نیست. این قبول که شاعر در آغاز کار، تاثیرپذیری‌هایی از کسانی دارد، ولی اگر قرار باشد، همیشه متأثر از دیگران باشد، دیگر شاعر نیست. مثلاً آن کسی که نخستین بار، صورت یارش را به ماه تشبیه کرد، شاعر است ولی نفرات بعدی فقط مقلدند.

در مجموعه پرواز در توفان، شعری است با نام ”سرود برای رویا“ این شعر از نظر شکل و مضمون، خواننده را به یاد شعر ”گالیا“ی ابتهاج می‌اندازد که پس از کودتای سال ۳۲ سروده است. شما می‌گویید:

...همرای من!

در فصل عشقِ سرخ میندیش

حتی به من

...روزی اگر ز کوهه این موج،

روزی اگر ز سینه دریا بر آمدم

روی ساحلِ نوازشِ آغوشت خواهم تاخت ...

ابتهاج می‌گوید: ...شیرین نگاه تو بر من حرام باد.

بر من حرام باد از این پس شراب عشق ...

بر من حرام باد تپش‌های قلب شاد ...

هر دو شعر از دو موقعیت نزدیک به هم می‌گویند؛ گویی همیشه باید از عشق ممنوع گفت.

آیا این یک فاجعه نیست؟ این تاریخ تا به کجا ادامه می‌یابد؟

این جریان یک سده تلاش است برای آزادی. تلاش من این بوده است که شعرم سلاخی هر چه برنده‌تر، هر چه کاراتر، هر چه فراگیرتر باشد و به میدان بیاید. شبی شاملو شعر ”ابراهیم در آتش“ را برای من خواند. دو تا ایراد برایش گرفتم. بلند شد و مرا بوسید. اولین

بار بود که دو پاراگراف از شعر چاپ شده در چاپ دوم عوض شد. شاملو حرف جالبی زد. ساعدی هم نشسته بود. خطاب به ساعدی گفت: این چریک شعر است. بعد گفت: وقتی طرف می‌گوید:

ای بانگ من! من خوب می‌دانم

تنها همین هشدار تو

آشفتن خواب گران شهر را بس نیست

اما یک سر غنوده، قامت افرازد به بیداری

تا آن زمان،

ای بانگ من هشدار!

تکلیف بازوهای من با توس

شاملو گفت: او شعر را به خدمت جنگ گرفته است. از همه سنگرها حمله می‌کند.

در اشعارتان یاس و نومیدی کم‌تر راه دارد اما، در شعر "باران" که پس از رهایی از زندان سروده‌اید، از "فلات سترون" نام می‌برید:

... بر دشت سرخ‌پوش شقایق‌ها،

گل شب‌چراغ‌های شبستان این فلات سترون، هوای باران دارد

دردابه‌ای به زمزمه می‌جوئدم در این باران

باران!

امشب چه تند می‌زند این باران!

این شعر را در شب‌های شعر گوته در تهران خواندم. متعلق به سال‌های ۵۶-۵۵ است. نهضت چریکی تقریباً شکست خورده است. "فلات سترون" کنایه از جامعه‌ای است که به جنگ چریکی پاسخ نداده است. "گل شب‌چراغ‌های این فلات سترون بر دشت سرخ شقایق‌ها" منظور پیشاهنگ است که تلاش و فداکاری خودش را کرده است و پاسخ لازم را نگرفته است.

آیا با شنیدن خبر کشته شدن پویان و اعدام مسعود احمدزاده است که ترکیب "فلات سترون" در ذهن شما نقش می‌بندد؟

من در باره امیر و مسعود چندین شعر گفته‌ام. اولی "پرواز در توفان" است که باز در پرونده من مطرح شد. اصغر دانشجوی علوم در دانشگاه مشهد را که گرفتند، گفته بود که نعمت این شعر را برای چریک‌ها گفته است. اما آن‌چه که مربوط به اعدام این‌هاست، کتاب "میعاد با سپیده‌دم" است. تاریخ آن متعلق به زمستان ۱۳۵۰ و در زندان وکیل‌آباد مشهد است. ساعت ۸ شب این خبر را به ما دادند.

زندان دوباره و انتقال‌تان به تهران برای چه بود؟ وقتی شعرهای دیگرتان را دنبال می‌کنیم، رد این زندان را تا سال ۱۳۵۴ دنبال می‌کنیم؛ لشکر مشهد، کمیته تهران، قصر و... چرا دوباره زندانی شدید و چرا از زندانی به زندان دیگر منتقل‌تان می‌کردند؟ آیا همه این‌ها به خاطر چاپ یک کتاب بود؟

زندان خراسان که تمام شد، احمدرضا کریمی دوباره خواب دید! از قرار گفته‌های کریمی، قرار بود یکی از چریک‌ها از طریق محسن شانه‌چی به من معرفی و به سازمان وصل شود.

از طریق شما؟ مگر احمدرضا کریمی به قول شما چه خوابی دیده بود؟

برای خود من هم این سوال مطرح بود. من دارم گزارش توی پرونده را می‌گویم. وقتی توقیف شدم، شنیدم که آقای به نام احمدرضا کریمی در زندان چیزهای در باره دیگران گفته است. آن موقع معروف بود که ایشان چهارصد تا دعوتی دارد. "دعوتی" اصطلاحی است توی زندان. تو هر کس را لو بدهی و بگویی که این هم بوده است، می‌گویند دعوتی دارد. من یک شوخی کرده بودم توی زندان قصر و گفتم که باید یک جدولی درست کند: بستانکار و بدهکار. بعدها که از زندان آزاد شدم، دریافتیم که احمدرضا کریمی در بازجویی‌های خود گفته است که قرار بوده یکی از رهبران چریک‌های فدایی خلق به وسیله محسن مدیر شانه‌چی به نعمت معرفی بشود و از طریق نعمت هم به سازمان وصل شود. روح همه ما از قضایا و از این دروغ بی‌خبر بود. این حرف زمانی زده شده بود که محسن مدیر شانه‌چی خود

در زندان بود. نزدیک ظهر به محل کار من در بنیاد شاهنامه تلفن شد. علی اسپهبدی بود. همان کسی که حالا ساواک دنبال پسر عموی او می‌گشت. علی اسپهبدی در کابینه بازرگان بعد از فروهر وزیر شد. اسپهبدی زنگ زد و گفت که مدتی است هم دیگر را ندیده‌ایم. بیا امروز برویم با هم یک چلوکباب بخوریم. گفتیم: قرار است ظهر بروم منزل آقای شانه‌چی که نزدیک محل کارم بود. تو هم بیا آن جا. حالا نگو که به خاطر گزارش واهی آقای احمدرضا کریمی، خانه آقای شانه‌چی در محاصره ماموران ساواک است. ماموران می‌بینند که یک دفعه نعمت پیدا شد. همسر آقای شانه‌چی هم آمد. پسرعموی طرف فراری هم پیدایش شد. فهمیدی چی شد؟

بله. همه مقدمات فراهم شده است. از تصادف ایام دکتر ستوان یکم مستوره احمدزاده خواهر مسعود احمدزاده هم همان روز در آن جا پیدایش می‌شود. مستوره داشت خدمت نظام خود را می‌گذراند. ساواک دید همه چیز به هم قرینه است. حالا روح ما از همه جا بی‌خبر است. ناهار را که خوردیم، رفتیم. عصر که شد، من با اسپهبدی و هم زلف او علی‌رضا نیک‌پور که از تشکیل‌دهندگان اولیه سازمان مجاهدین بود و بعدها بر سر نوع مبارزه مسلحانه از مجاهدین جدا شد، هرسه راه افتادیم برویم سینما یا یک جای دیگر. نیک‌پور یک کلاه پوستی بر سر داشت که به شوخی می‌گفتیم: کاسیگین برایت فرستاده است. همان شب این دو را گرفتند. فردا صبح رفتم سر کار. مامور دم در آمد و گفت: دو تا آقا با شما کار دارند. آمدم پایین. مرا هم گرفتند با خود بردند. بعدها که توی قصر بودم، محسن - که خدایش بیمارزد - پیش من اعتراف کرد و گفت: نصف این پرونده درست است. یعنی این که محسن زیر شکنجه ناگزیر بوده است، یک اسمی را ببرد و او هم اسم نعمت را می‌برد. محسن این حرف‌ها را خودش به من می‌گفت: من فکر کردم که به تو زیاد جرمی تعلق نمی‌گیرد. یعنی محمدرضا کریمی هم، یک چیزهایی دیده و می‌دانسته و یک چیزهایی هم ساخته و بیرون داده بود. او می‌دانست کسی که فراری است بچه مشهد است و محسن و نعمت را می‌شناسد. نعمت هم او را می‌شناسد، اما امیر پرویز پویان توی خانه نعمت بزرگ شده است. اما نعمت با پویان رابطه سازمانی ندارد.

فردا صبح اول وقت در محل پژوهشکده به سراغ من آمدند و مرا به کمیته مشترک بردند. ساواک مرا بدون آن که محاکمه کند، ۹ ماه در حبس نگه داشت و سپس آزاد کرد. حالا که به این جا رسیدیم، این را هم می‌گویم: عباس مفتاحی توی مدافعات خود در دادگاه نظامی از یک موج و یک خیزش سخن می‌گوید. او در برابر دادگاه که این‌ها را خرابکار می‌نامیدند، می‌گوید: بر خلاف ادعای شما، ما عده‌ای جوان احساساتی، خام یا آن چنان که شما ادعا می‌کنید خرابکار نیستیم. صحبت از آغاز فصلی در تاریخ است. این مبارزه وسیع و همه جانبه است. منحصر به ما نیست. ما در گوشه و کنار فقط می‌توانیم پیشاهنگان آن باشیم. ولی جنبش دامن گستر است و به قول رفیق امیرپرویز پویان، دوست و هم‌پیمان نعمت آرم، شاعر بزرگ خلق نیز در این مبارزه پرچم‌دار فرهنگی است. حالا من از کجا این را فهمیدم؟ دفعه دومی که آقای احمدرضا کریمی لطف کرد و در بازجویی‌های خود نام مرا هم برد، به سراغ من آمدند. در یکی از بازجویی‌ها، بازجو دست خطی را به من نشان داد و گفت: بخوان. می‌دانید که اگر در بازجویی‌ها مثلا من در باره شما حرفی بزنم، طبیعتا نسخه‌ای از حرف‌های من راجع به شما می‌رود توی پرونده‌تان. احمدرضا کریمی یک حرف‌هایی درباره من زده بود. بازجو که به او آقای رضوان می‌گفتند، از من پرسید: این دست خط را می‌شناسی؟ گفتم: نه!

این بازجویی در چه سالی است؟

دقیقا پاییز سال ۱۳۵۳. تهران کمیته به اصطلاح ضدخرابکاری. گفتم: نه نمی‌شناسم. بازجو گفت: چرا می‌شناسی! چند بار تکرار کرد. گفتم: آقای محترم نه در شان شماست که تکرار کنید و نه من خط را می‌شناسم. می‌دانم صورتان این است که من خط را می‌شناسم اما از بیم پرداخت تاوان انکار می‌کنم. حالا من یک راه حل دارم که هم شما و هم بنده از این قضیه خلاص می‌شویم. این خط را نمی‌شناسم چون خط امیرپرویز پویان نیست. این خط را نمی‌شناسم چون از آن مسعود احمدزاده نیست، نمی‌شناسم چون از آن حمید توکلی نیست، نمی‌شناسم چون از آن بهمن آژنگ نیست. حالا این‌ها همه رهبران سازمان چریک‌ها هستند که یا کشته شده‌اند یا اعدام. بازپرس برید. گفتم: ضمنا خیلی هم خرسند نباشید، چون پرونده

مرا اگر در مشهد نگاه کنید، می بینید که همه این ها همکاران من در نشریه بوده اند و من سردبیر. طبیعی است به عنوان سردبیر، همه این خطاها را می شناسم. حالا خیال شما راحت شد که من این دستخط را نمی شناسم؟ رضوان گفت: ولی این را چه می گویی؟ باز کرد و گفت و بخوان. من خواندم: به گفته رفیق شهید امیرپرویز پویان، دوست و هم پیمان نعمت آزمون شاعر بزرگ خلق... گفت: این را چه می گوید؟

گفتم: آقای رضوان از شما بعید است. شما که خوب باید به کارتان وارد باشید. شما خود و مرا به زحمت می اندازید برای این که ثابت کنید من راست می گویم. این جوان هم همین حرف را می زند. او هم دارد نقل قول می کند. از قول پویان دارد نقل قول می کند. گفت: این بازجویی عباس مفتاحی است.

گفتم: نه قربان! این دفاعیه عباس مفتاحی است. چون کاغذهای بازجویی را که خودتان می دانید این گونه نیست.

رضوان گیج شد. ساعتش را نگاه کرد. زنگ زد و گفت: این را ببرید. رفتم توی سلول خودم و دراز کشیدم. تمام دنیا دور سرم می چرخید. عباس رفیق نزدیک پویان است. من هم توی قراری که با امیر داشتم، مفتاحی را یک بار دیده بودم. اما او با من رفیق نیست. پرسش من از خودم این است که چرا عباس این حرف را زده است. دو سه روز هیچ کس به سراغ من نیامد. من فرصت داشتم روی پرسش خودم فکر کنم. یک دفعه توی ذهنم چراغی روشن شد؛ نخست: عباس کجا دارد این حرف را می زند؟ می داند که برایش حکم تیرباران بریده اند. دوم: کی دارد این حرفها را می زند؟ زمانی است که شش ماه بعد از من او را گرفته اند. مرا به سه سال زندان محکوم کرده بودند. اول گفته بودند: ابد. مفتاحی دیده بود در دو سه قدمی مرگ است، پس خواسته است به من پیامی برساند. به این نتیجه رسیدم که عباس به این شکل پیغامی دارد برای نعمت. دارد در باره من داوری می کند. ضمناً این را هم که می گوید می داند که نسخه ای از آن را می گذارند توی پرونده من. محاسبه اش کاملاً درست است. برای کسی که می گوید: "شب سالروز جلوس دروغ" و ارتباط تنگاتنگش را هم با امیرپرویز پویان و مسعود احمدزاده می داند و نیز می داند به این آدمیزادی که نامش نعمت است، دیگر

جرمی اضافه نمی‌شود، اما پیامش را می‌دهد تا روزی جلویش بگذارند. یعنی ما به این وسیله پیام خود را به تو ابلاغ کردیم.

با امیر پرویز پویان و مسعود احمد زاده چگونه آشنا شدید؟

آشنایی من با امیر پرویز این گونه شروع شد. او برادر بزرگ‌تری داشت به نام مهندس رضا پویان. از سال‌های آغازین دهه ۴۰ و در فاصله سال‌های ۴۴ تا ۴۹ یا ۵۰ که نزدیک‌ترین روابط عاطفی با امیر داشتم، گاه به خانه من می‌آمدند. چند تا از کارهای آن‌ها توی خانه ما ترجمه شد. امیر زنگ می‌زد و برنامه می‌گذاشت و می‌گفت: کسی مزاحم نشود. یک کار دسته‌جمعی داریم. بیشتر روی چه گوارا کار می‌کردند. امیر بود با مسعود، بهمن آژنگ که شمالی بود و رشته انگلیسی می‌خواند و حمید توکلی که دانشجوی رشته تاریخ به خانه ما می‌آمدند. متن انگلیسی را جلوی خود می‌گذاشتند و ترجمه می‌کردند. مرا هم گذاشته بودند برای ویرایش نهایی. یعنی این‌ها در دو تا بعد از ظهر دو تا کتاب را ترجمه کردند.

امیر و مسعود هنوز به همان انجمن‌های ادبی و مذهبی در خراسان رفت و آمد داشتند؟

بعد از ۲۸ مرداد احزاب ملی و چپ همه جمع شدند، اما وقتی به کانون نشر حقایق اسلامی می‌رفتی، همه آن‌هایی را که دنبالشان می‌گشتی در آن جا پیدا می‌کردی. تابلویی بود که همه را توی آن می‌دید. همین امیر پرویز پویان پیش از سخنرانی استاد شریعتی با صوت بسیار قشنگی قرآن می‌خواند.

در پاییز سال ۱۳۴۸ از مشهد سوار قطار شدیم و به تهران آمدیم. من و امیر پرویز پویان و مسعود احمدزاده بودیم. در تهران اتاقی داشتند. همان بالاخانه‌ای که گفتم در ابتدای خیابان شهباز بود. پله می‌خورد و بالا می‌رفت. در کنارش یک کارگاه دندان‌سازی هم بود. پائینش هم دکانی بود. چیزی بود حدود سه در چهار متر. امیر و مسعود و مجید در آن زندگی می‌کردند. یک چراغ علاءالدین هم داشتند که هم اتاق را گرم می‌کرد و هم با آن پخت و پز می‌کردند.

حالا دیگر شده بودند دانشجو؟

همه به ترتیب. مسعود سال آخر ریاضی بود. امیر علوم اجتماعی و جامعه‌شناسی می‌خواند. مجید هم سال اول بود. رشته‌اش یادم نیست. یک شب موقع خوابیدن بود. داشتم می‌خوابیدم. کتاب شعری از سیاوش کسرای هم در دستم بود. عنوان کتاب بود "گرگ هاری باید". این پرائتز را هم باز کنم که میان شاعران سرشناس ما، هیچ کس به بالا پایینی کسرای نیست. یعنی هیچ شاعری از هم دوره‌ای هایش مانند اخوان یا شاملو و دیگران، این قدر کارشان پست و بلند ندارد.

منظورتان از پستی و بلندی شعر است؟

شعر هایی دارد که اگر به من بگویند یا امضا کن یا برو سه سال زندان، زندان را ترجیح می‌دهم. شعرهای خیلی پایینی است. یک بار هم این مساله را با شاملو در میان گذاشتم. گفتم این که شاعر جست‌های شدید عاطفی می‌زند، چرا یک باره قفل می‌کند یا این که متوسط می‌شود و افقی حرکت می‌کند؟ آیا این قابل فهم است؟ به شاملو گفتم که خودت هم گاه این جور هستی. اخوان ما که اصلا مدت‌هاست به این روز افتاده است. اما این زبان چرا پرتاب می‌شود پایین؟ چرا زبان این قدر لق می‌زند؟ این پذیرفتنی نیست. به هرحال آن شب موقع خوابیدن، من شروع کردم به شوخی کردن. امیر برگشت و گفت: می‌دانی این پدرسگ ساواک چه کار کرده است؟ گفت: یک مشت مزخرفات را چاپ کرده است و اسم سیاوش کسرای هم را پشت آن گذاشته است.

اما همین کسرای دوییتی‌هایی دارد که به راستی شعر ناب است. ناب

پرستوی فراری از بهارم یک امشب میهمان این دیارم
چو ماه از پشت خرمن‌ها درآید به دیدارم بیا چشم انتظارم

مرا گفתי که دل دریا کن ای دوست همه دریا از آن ما کن ای دوست
دل دریا شد و دادم به دست مکش دریا به خون، پروا کن ای دوست
راستی شاهکار است. اوج شاهکار است. در آن خانه شهباز من یک هفته‌ای آن جا بودم.

از چه زمانی به مارکسیسم روی آوردند؟

تقریباً می‌توانم بگویم از سال‌های ۴۴ و ۴۵ مطالعات آن‌ها شروع شده بود. برای این که علایم و آثارش دیده می‌شد.

اما قصیده "پیام" شما را که بار مذهبی داشت، به گفته خودتان، پویان سال‌ها بعد چاپ کرد. انگیزه‌اش از این کار چه بود؟

سوال خیلی خوبی است. حتا یادم نمی‌رود که گفت: یک رنگ خاک خوب پیدا کرده‌ام. از آن خاک رس سرخ. یک "پیام" درشت هم نوشته بود. امیر اتفاقاً تنها کسی است که یک گزارش مفصل از حسینیه ارشاد دارد. جبهه تنگاتنگ را تماشا کن. امیر برادر بزرگ‌تری دارد که با من هم کلاسی است. همان طور که گفتم: اصلاً آشنایی من با امیر از طریق برادرش شروع شد. نام او مهندس رضا پویان است. او داماد حاج مانیان است. حاج مانیان از بزرگان بازار و از موسسان حسینیه ارشاد است. حسینیه ارشاد مسابقه شعری به مناسبت بعثت پیامبر به مسابقه گذاشته بود. من هم در آن شرکت کردم. خوب جوانی است و می‌خواهم قدرت شعری‌ام را نشان بدهم. موضوع هم مثنوی است. مثنوی یعنی دوگانه. یعنی هر بیت قافیه عوض می‌شود. یعنی مجال بیشتری دارد. من شعر را هرگز برای مسابقه نفرستادم. دکتر شریعتی آمد و این شعر را از رویا همسرم گرفت و برد.

اما در حسینیه چه اتفاق افتاد؟ گزارش آن را از امیرپرویز داشتیم. می‌خواهم تنگاتنگی مبارزه را بگویم. یک سو رژیم بود و سوی دیگر همه نیروهایی که با او طرف بودند. ما بچه‌های خراسان از دل جبهه ملیون، تعلقات مذهبی و خانواده‌های متوسط و مصدق و کاشانی و دیگران آمده بودیم. ۲۸ مرداد یک مفصل تاریخی را قطع کرد. همه رفته‌اند توی حسینیه ارشاد یا کانون‌های مذهبی. دبیری سرباز به درستی می‌گفت که در مشهد آقای شریعتی بزرگ، تاریخ اسلام و قران درس می‌داد و توی اتاق کوچک‌تر آقای طاهر احمدزاده تفسیرهای زمانی‌اش را می‌گفت. همه بچه‌ها از آن جا در آمدند، اما خواه ناخواه در سیر مبارزه مساله پیش می‌آید. اول باری که فهمیدم امیرپرویز چگونه به ماجرا نگاه می‌کند،

برخورد او با آقای محلاتی بود. آقای محلاتی پس از انقلاب مدتی امام‌جمعه شیراز شد. او آن سال‌های قبل از انقلاب به مشهد آمده بود. آقای طاهر احمدزاده ما را به دیدن او برد. امیرپرویز هم بود. شام افطاری بود در منزل یکی از همان بچه‌های کانون نشر حقایق اسلامی. آقای محلاتی در آن زمان از روحانیون مبارز بود. سر سفره داشت از مبارزه صحبت می‌کرد. امیر نه گذاشت و نه برداشت رو به محلاتی گفت: ببخشید، بالاخره روحانیت تکلیف خودش را روشن کرده است یا نه؟ گفت: بابت چی؟ امیر جواب داد: بابت این قضیه که بند ناف تغذیه‌اش را بالاخره از این بورژوازی متعفن بازار قطع می‌کند یا نه؟ چنان حالتی به آقای احمدزاده دست داد که من از ایشان خجالت کشیدم. دیگر به چه زبانی می‌توانست صحبت کند؟ می‌بایست حتما می‌گفت: زنده باد لنین!

این چه زمانی است؟
سال‌های ۴۵ یا ۴۶ است.

برهمن اساس است که شعر پیام شما را چاپ می‌کند؟
این جا بود که امیر گفت تا لنین را پیدا کنیم، عجلاتا به پلخائف می‌پردازیم. این همه معنی دارد. اما قطعا وقتی در سال ۱۳۴۷، منظومه "پیام" را چاپ می‌کرد، مارکسیست شده بود. اما دقت کن نگاهش به ماجرا چیست. ماجرا از این قرار است که "نعمت" از نگاه او یک شاعر انقلابی است. توی کارنامه‌اش مانند جنگنده‌ای است که با همه ابزار مبارزه آشناست. مساله‌اش هم زدن این دژ است. حالا که نعمت می‌تواند، پیام پر قدرت خود را با این قصیده برساند، باید آن را چاپ کرد. این باعث می‌شود تا بسیاری از مومنین بروند و "سحوری" را بخوانند. هم چنان که این کار شد. در ضمن روابط عاطفی ما نسبت به یکدیگر خیلی شدید است. یعنی در آن زمان اصلا دعوا بر سر این مسایل نیست. اگر بخواهم خلاصه کنم، باید این جوری بگویم: "پیام" به این دلیل برای امیرپرویز مهم است که فضای حاکم بر آن قصیده بیش از آن که مذهبی باشد، انقلابی است. به همین دلیل وقتی حاج شیخ محمود حلبی رئیس حجتیه در یک ضیافت پنجاه نفره در خانه آقای طاهر احمدزاده، به سراغ من

آمد و ستایش بالابلندی از شعر پیام کرد و گفت: همه آن چیزهایی که صدر بلاغی در باره شعر عرب و عجم گفته است، در باره شعر تو درست است، اما، اما، اما. اما را چنان با صدای بلند گفت تا همه حواس‌ها را به خود جلب کند گفت: اما این در این شعر روحانیت، وحی، پیامبر و آسمان نیست. این که تو وصف کرده‌ای، رهبر انقلابی زمینی، یعنی لنین است. راست بگو!

آیا پویان یا مسعود احمدزاده در باره طرح و نقشه‌های قریب‌الوقوع‌شان با شما هیچ وقت صحبتی داشتند؟

صحبت‌های ما همیشه عمومی بود. هیچ وقت با من یا دیگران از تشکیل سازمان صحبت نمی‌کردند. یک چیزهایی وجود دارد که آدم حس می‌کند. مثلاً از سال‌های ۴۷ حس می‌کردم که امیر تقریباً زندگی نیمه مخفی دارد. این را می‌فهمیدم. برای این که بی خبر و سرزده یا در هنگام غروب پیدایش می‌شد. از تهران که می‌رسید، می‌آمد خانه ما که در همان نزدیکی راه آهن مشهد بود. در خانه‌مان از صبح تا شب راجع به چگونگی انقلاب در ایران صحبت می‌کردیم.

شما در مشهد بودید و آن‌ها در تهران؟

از سال ۱۳۴۵ امیر و مسعود هر دو به تهران رفتند. تابستان یا ایام تعطیلات به مشهد باز می‌گشتند. یک بار امیر و مسعود به خانه ما آمدند. امیر به من گفت: اگر الان اعلام شود که جبهه آزادی‌بخش ایران تشکیل شده است، تو چه می‌کنی؟ گفتم: قلم و کاغذ را کنار می‌گذارم و به رویا می‌گویم: بچه‌ها را مواظب باش، چون از حالا به بعد زبان جنگ عوض می‌شود. جنگ من البته فرهنگی است، ولی زبان جنگ چون عوض شد، دیگر نمی‌شود این جا نشست. گوشه حیاط نشسته بودیم و این حرف‌ها میان ما رد و بدل می‌شد. امیر گفت: "حالا مه دونم به کی بگم مو گُردم!" گویی داشت با خودش صحبت می‌کرد.

پویان و احمدزاده نمونه‌ای از روشنفکران متعهد در روزگار خود هستند. در زمینه رزم و در زمینه اندیشه پیشگام‌اند. پیش از این که اهل رزم باشند، اهل اندیشه و قلم هستند. تدوین تئوری انقلاب حتا اگر کارآمد و خالی از اشتباه نباشد، دانش وسیعی می‌طلبد. با توجه به سن و جوانی آنان و با توجه به شرایط خوفناک استبداد، میزان دسترسی‌شان به کتاب‌های مرجع چقدر بود؟ به نظر شما پویان کتاب رد تئوری بقا و احمدزاده کتاب مبارزه مسلحانه، هم استراتژی و هم تاکتیک را تحت چه شرایطی نوشتند؟

هر دوی آن‌ها به زبان انگلیسی مسلط بودند. احمدزاده البته بیشتر تسلط داشت. مسعود همیشه چند تا کتاب جیبی توی جیب و بغل داشت و امیرپرویز که مثل بنده طبع شوخی داشت، همیشه به مسعود می‌گفت: نظر شما چیست آقای راسل؟ اشاره امیر به علاقه زیاد مسعود به برتراند راسل بود. آن موقع می‌شد متون مارکسیستی را به انگلیسی در ایران پیدا کرد. نظام یا از دستش در رفته بود یا برایش اهمیت نداشت که حالا چهار تا روشنفکر یک متن انگلیسی را بخوانند. روشنفکر از نظر او کسی بود که شب عرقش را می‌خورد و روز در سازمان برنامه حقوقش را می‌گرفت. پاسخ شما روش و واضح این است که این‌ها از طریق زبان انگلیسی به همه منابع دسترسی داشتند.

از منبعی شنیدم که نشریات کنفدراسیون مانند شانزدهم آذر و نظایر آن تا مشهد می‌آمد و به دست خوانندگانش می‌رسید.

درست است، بچه‌ها می‌آوردند. گاه می‌دیدم یک پاکت از تهران برایم رسیده است. باز که می‌کردم پر از نشریه بود. می‌دانستیم کاغذهای نازک، نشریات خارج از کشورند. آن موقع اصلا یک جنبش همبستگی جهانی بود. امیرپرویز راه می‌رفت و مرتب می‌گفت: سال‌های کبیر ۷۰. منظورش هفتاد میلادی بود. دهه هفتاد هنوز تمام نشده بود که ایران ترکید. اما همان طور که در شعر گزارش گفته‌ام، می‌بینم که تاریخ در کشور ما وارونه ورق می‌خورد! این تنها انقلابی در جهان بود که رو به گذشته داشت. انقلاب‌ها همیشه رو به آینده دارند.

یک نکته ابهام‌آمیز برای من این است که چگونه می‌توان در یک شهر کاملاً مذهبی مانند مشهد به دنیا آمد و در یک خانواده با معیارهای کاملاً مذهبی تربیت شد، درس خواند و

ریشه در مذهب و سنت داشت، اما در یک چرخش کوتاه مدت نه تنها با مذهب قطع پیوند کرد، بلکه از پایه‌گذاران یک جنبش مستقل چپ شد؟ پرسش دیگر من این است که شما علاوه بر این دو، با شمار زیادی از مبارزان و چریک‌های فدایی و مجاهد آشنا بودید؟ چگونه بود که با هر دو گروه مذهبی و غیرمذهبی روابط حسنه داشتید؟ آیا به واسطه همان رفت و آمد به مراکز مذهبی بود؟ و باز این که با مصطفی شجاعیان تا چه اندازه آشنا بودید؟ جریان نامه او به نام "نامه به دوست" و نقد کتاب سحوری شما به وسیله وی چه بوده است؟

قرار است یک کتابی در آید. تمام این آثار و پرسش‌ها و نیز اسناد توی آن است. از جمله نخست نقد مصطفی شجاعیان است. من مصطفی را خیلی دوست دارم. نخستین بار او را سر خاک جلال آل‌احمد دیدم. هفتم جلال بود. تهران بدم پاییز سال ۱۳۴۷. از مسجد مجد که آمدیم بیرون، که خیلی هم بدم آمد از این مراسم، خانم دانشور را صدا کردم و به قول هزارخانی: "نعمت با جمله امری و نه پیشنهادی گفت: همه‌تان چهلم می‌آیید مشهد، که براهنی گفت: خیلی خوب است." اولین بار که به تهران آمدم، اصغر رستگار مرا به دیدن شجاعیان برد. گفت: امشب با کسی یک قرار داریم و باید برویم سر قرار. مرا برد به خانه‌ای در جنوب شهر تهران. از این خانه به آن خانه رفتیم تا وارد خانه‌ای شدیم. شجاعیان نشسته بود و عده‌ای جوان‌تر هم دورش جمع بودند و داشت در باره تاریخ انقلاب چین می‌گفت. تا مرا دید برخاست و گفت: جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ! پهلوانی بود بلند بالا. خیلی هم شیک. مرا بوسید و گفت: هر چه یاد گرفته‌ایم، از کتاب‌های شماست. خلاصه خیلی حرمت کرد. آن‌جا بود که من وسعت مطالعه او را دریافتم. خیلی هم مودب بود. غولی بود که از شیشه جبهه ملی بیرون آمده بود. همان موقع چیزی نوشته بود به نام "نزی برای تحرک" پیشنهادی بود در باره بازار. او هم از خمینی خیلی دفاع می‌کرد.

برخی از شعرایان به دیگران پیشکش شده است، ضمن این که آنان را عناوین والقای بخشیده‌اید. مثلاً سردار پیر به مصدق، چریک پیر به آل‌احمد، رستم دوران به تختی، بامداد شعر شبانه به احمد شاملو و تا جایی که اطلاع دارم، نخستین بار شما بودید که

واژه امام را به آیت‌الله خمینی داده‌اید. اگر قرار باشد، از کسی یا کسانی خلع عنوان کنید، شامل چه کسانی می‌شود؟

از هیچ کس. چون من کاسب‌کار نیستم. جنس فروخته شده را پس نمی‌گیرم. در پاریس هم در شب شعری، خانمی از من پرسید که چرا برای آیت‌الله خمینی شعر گفته‌ام؟ همسرم رویا از من می‌پرسید: می‌خواهم چیزی از تو بپرسم. دو مساله است که مرا گیج می‌کند یکی داوری تو در باره شاهنامه و دیگری در باره شاملوست. می‌گفت: سرپای وجودت دشمن تاریخی سلطنت است و این همه عشق به شاهنامه چیست؟ دیگر این که وقتی به شاملو می‌رسی، مهربان می‌شوی و حتا اشتباهات او را ندید می‌گیری. جوابم این بود که «در باب نخست که شاهنامه باشد، بر این باورم که شاهنامه معروف‌ترین شاهکار ناشناخته شعر فارسی است. دیگر این که شاهنامه نیست، خردنامه است. اما در باره شاملو. تو در نظر بگیر که فرمانده یا مسئول دسته‌ای برای فتح دژی بسیج شده است. این دسته سرباز دارد، تیرانداز دارد، یک آرپی‌چی زن هم دارد. حالا این آرپی‌چی زن، بی‌انضباط‌ترین فرد گروه است. ولی تیر او خطا نمی‌رود. یک آرپی‌چی او می‌تواند نصف این دژ را به هوا بفرستد. خوب! فرمانده چه می‌خواهد؟ که اگر بخواهد دژ را فتح کند، این خطاها را بر آرپی‌چی زن ببخشد. من با روحیه شعری خودم، تنها کسی را که می‌شناسم، احمد شاملوست، نه اخوان ثالث».

یعنی شاملو آرپی‌چی زن شعر فارسی است؟

بله. یادت باشد که خمینی هم حماسی بود. او وقتی نعره می‌کشد که همه جای ایران سکوت کرده است. اگر کسی ادب فارسی را بشناسد، می‌داند که این واژه «امام» در ادبیات ایران به اندازه موی سر ما آمده است. ساده‌تر بگوییم؛ در آن سال‌های آرمان‌خواهی نوجوانی، به گونه‌ای تربیت شده‌ام که همه ابزارهای شعر فارسی را در دست دارم، چه در قصیده و چه در شعر نو. این جنگ با نظام سلطنتی را، جنگ سرنوشت می‌دانستم. ۲۸ مرداد خیلی به من برخورد. ابزار من شعر است. جبهه‌ام روشن. بنابراین وقتی یک صدایی بلند می‌شود مثل

صدای روح‌الله خمینی، او از نظر من امام می‌شود. هیچ باک هم ندارم وقتی می‌گویم. نفرتی که من از سلطنت داشتم، به نوعی گشاده‌دستی بود برای دیگران.

چگونه شد آن قصیده معروف را برای آیت‌الله خمینی سرودید؟

حدود سال‌های ۴۳ بود. روزی محمدرضا حکیمی دوست دانشور روحانی، به خانه ما آمد. گفت: یک نواری برایتان آورده‌ام گوش کنید. سخنرانی معروف خمینی بود در باره کاپیتولاسیون. خیلی شگفت‌زده شدم. یک جوان دبیرستانی بودم که در ضمن در حزب ایران نیز فعالیت می‌کردم. خیلی شگفت‌زده شدم. نوار آقای خمینی را علیه کاپیتولاسیون گوش کردم. دوباره و سه باره گوش کردم. شگفت‌آور بود. به نظر می‌رسید که مصدق است که علیه استعمار خارجی دارد حرف می‌زند، همراه با مقداری ادبیات اسلامی. این نطق در خیلی جاها از جمله در صحیفه نور چاپ شده است. آمدم هر بار که ایران را نام می‌برد. خط کشیدم. دیدم که ۳۳ بار نام ایران را برد، سه بار نام اسلام را. چیزی که اصلاً در ادبیات آقای خمینی سابقه ندارد. در کتاب انقلاب ایران آقای عمادالدین باقی، متن صورت جلسه آن روز نمایندگان مجلس شورای ملی که غیر علنی است و به وسیله ایادی مانند دکتر مظفر بقایی به دست آقای خمینی رسیده است، چاپ شده است. در این کتاب می‌بینم تعبیراتی هم که به کار رفته است، متعلق به آقای خمینی نیست. ما در شعر کلاسیک اصطلاحی داریم به نام "انتحال". بیان محترمانه سرقت است. ما دیگر انتحال سیاسی ندیده بودیم. نطق آقای خمینی جمع و جور شده صورت جلسه چهار پنج تن از نمایندگان مخالف در مجلس است. اما من این را نمی‌دانستم. وقتی در سال ۱۳۴۳ در آن روزگار به این نوار گوش دادم، فکر می‌کنید موقعیت ایران چگونه بود؟ جبهه ملی دوم که در سال ۱۳۴۰ تشکیل شده، عمرش به سر آمده است. جبهه ملی سوم با مشی مبارزه مسلحانه تا آمده تکان بخورد، داغان شده است.

ممکن است در باره جبهه ملی سوم توضیح بیشتری بدهید؟

در حقیقت جبهه ملی سوم، نماد اختلاف نسل جوان جبهه است با قدیمی‌ها. در این جریان مصدق هم با جوان‌هاست. دقیقاً اواسط سال ۱۳۴۲ است. اسناد آن موجود است. درگیری و اختلاف میان سازمان دانشجویی جبهه ملی با هیات اجرایی شروع می‌شود. جوان‌ها رهبران جبهه ملی را به شدت به مسامحه و محافظه‌کاری متهم می‌کنند. زنده‌یاد مصطفی شجاعیان در این زمینه کارهای زیادی کرده است. "نسل جوان و جبهه ملی" با امضای مستعار "سرباز" از کارهای بسیار خوب شجاعیان است. اولین بار که آن را خواندم تکان خوردم. به علی‌اکبر اکبری [جامعه‌شناس] گفتم: این جوان کیست؟ گفت: از هم سن و سال‌های ماست. وقتی درگیری جوانان با رهبران قدیمی جبهه حاد شد، جوان‌ها با مراجعه به احمدآباد یعنی خود مصدق، درخواست چاره کردند. در این میانه است که مصدق آن نامه تاریخی را می‌نویسد و جانب جوانان را می‌گیرد. مصدق در این نامه همه اشکال مبارزه از جمله مبارزه مسلحانه را تایید می‌کند و می‌گوید که باید از مبارزان الجزایر آموخت. نامه پیر احمدآباد به قدری در تایید جوان‌ها بود که هیات اجرایی جبهه ملی مجبور شد خود را منحل کند. عبارت آقای الهیار صالح معروف است که می‌گوید: "توفان است به خانه‌هایتان بروید، هر موقع لازم شد صدایتان می‌زنیم". از دل این اعتراضات معلوم بود چه چیزی در می‌آید. یک سو هیئت رهبران سنتی جبهه قرار دارند و از سوی دیگر هم خدایرستان سوسیالیست مانند سامی و دوستانش ایستاده‌اند و هم مصطفی شجاعیان و دیگران‌اند. همه از یک نسل‌اند. این بود که جبهه ملی سوم با مشی مبارزه مسلحانه پا گرفت. یعنی مبارزه بدون مرز. اما این مشی در نطفه کوبیده و تقریباً متلاشی شد. وضعیت ایران در سال‌های ۱۳۴۲ یا ۴۳ این گونه است: نهضت آزادی که راهش را جدا کرده، اعضای آن همه در زندان‌اند، جبهه ملی دوم به انفعال و انحلال کشیده شده است و جبهه ملی سوم هم هنوز پا نگرفته متلاشی شده است. حالا صحنه خالی شده است برای قم. قمی که اختلافش با نظام از ابتدا بر این بنیاد نبوده است.

در واقع، قم سعی می‌کند جای احمدآباد را بگیرد.

بله. دعوای فیضیه است با احمد آباد. این هم یادتان باشد که پیر احمدآباد پانزده خرداد را که در میان آتش و خون خاموش شد، محکوم نکرد. از سوی جبهه ملی به او مراجعه شد ولی عکس‌العمل او منفی بود. گفت: ارتجاعی است. آن را تایید نکرد. می‌خواهم این را بگویم: در این شرایط برای جوانی امثال من که در مشهد نشسته‌ام و دارم به نوار آقای خمینی گوش می‌کنم، همه چیز مشخص است. در عصر آرمان و آرزوها، در عرصه داخلی اوضاع آن جور است و در عرصه خارجی هم از آمریکای لاتین جنگ و مبارزه است تا آن سوی چین. همه جا مبارزه علیه سلطه آمریکاست. ناگهان در این وسط می‌بینیم کسی بلند می‌شود و ضدآمریکایی‌ترین نطق را می‌کند. از همان جا او را به زندان نمی‌برند، بلکه بر او یک ردا و شخصیت مبارز ملی و ضداستبدادی و ضدآمریکایی می‌پوشانند و به تبعید می‌فرستند. خوب، فکر می‌کنید در روحیه و روان‌شناسی مردم چه تاثیری می‌گذارد؟

و مخصوصاً نسل جوان آرمان‌خواه.

نسل جوانی که آرمان‌خواه است و به هر دری می‌زند تا از این دژ و از این قلعه سنگباران راهی به بیرون بگشاید. خوب این نوار را من دو باره و سه باره گوش کردم. دقت کنید به این حرف! دیدم ای داد و بیداد! مثل این که مصدق است که با ادبیات اسلامی حرف می‌زند. طنین صدای مصدق بود. با خودم گفتم: این کیست با آن لحن حماسی خطاب به شاه حرف می‌زند؟ باید بروید توی آن موقعیت تا دریابید یعنی چه؟ سه روز نگذشته بود که آمدم سر کوچه یدالله نان بخرم. همه آن حرف‌ها هم توی ذهن من بود. یک صدایی شنیدم که گفت: کار بسیار لازمی به‌گو! سر بلند کردم، دیدم شاطر است که با شاگردش داشت حرف می‌زد. توی آن فضایی که بودم، رفتم تا این شعر را بنویسم:

ای ز وطن دور، ای مجاهد در بند

ای دل اهل وطن به مهر تو پیوند

نای تو خاموش، هم‌چو خشم که در مشت

جان تو در جوش هم‌چو شیر که در بند

خواست چو اهریمن پلید وطن را

یک سره سودا کند به غیر به ترفند
خواست که با وام غیر، دام مذلت
طوق اسارت به گردن وطن افکند
داد چو بیگانه را جواز جنایت
خواست چو این مُلک را ز ننگ بیاکند
همت پاکتت نداد رخصت خواری
نعره زدی کاین بساط تا کی و تا چند
آتش خشم وطن ز نای تو افروخت
بانگ تو برخاست چون غریو دماوند....

وقتی به این شعر نگاه می‌کنی، می‌بینی که از موضع ضدسلطنتی است که شاعر با آن
برخورد می‌کند. خلاصه تا جایی می‌رسد که شاعر می‌گوید:

دیر نباید چنین شبان نفس گیر
زود زند صبح انقلاب شکر خند
وز وزش خشم خلق باز ببینیم
کز افق این ابرهای تیره پراکند
خلق ببینند به چوبه‌های مکافات
بر سر هر کوی دشمن شده آونگ....
و باز شاعر می‌گوید:

وای از این هم‌رهان سست عناصر
رزم رهاکردگان سست کمربند....

در این جا یک شگردی هم زده بودم. این بیت دکتر حمیدی شیرازی معروف است که
خطاب به معشوقش می‌گوید: ”گر تو شاه دخترانی، من خدای شاعرانم.“

و شاملو هم به او جواب می‌دهد.

شاملو فقط اشاره کرده است. مهدی اخوان ثالث یک سلسله مقاله نوشت و ایرادهای دستوری این آقای استاد دانشگاه را بر ملا کرد. من در ادامه این قصیده این چنین گفته بودم:

تو به برِ عالمان به علم امامی

من به برِ شاعران به شعر خدایم.

وصف تو شاید مرا که مردم ایران

مرد و زن از نای من خروش بر آرند ...

این قصیده "به نام تو سوگند" معروف است. در پاییز ۱۳۴۳ خورشیدی سروده شده است. کسی نسخه‌ای از آن را گرفت و برد. دو هفته بعد یکی از بچه‌های خراسان آمد. دیدم در چهار صفحه به زیباترین خط به وسیله آیت‌الله کنی یا کسی دیگر، بدون امضای شاعر کلیشه شده است.

برخورد آیت‌الله خمینی نسبت به این قصیده چگونه بود؟

این شعر را به دست آقا رسانده بودند. چندین سال بعد وقتی که چند طلبه به مشهد بازگشتند، در خانه استاد شریعتی، رونوشت فتوای ایشان را به من دادند که چیز عجیبی هم بود. طلبه‌ای به نام آقای حمید روحانی که سه جلد کتاب هم بعدها به نام "نهضت امام خمینی" نوشته است - ضمن ارسال کتاب - نظر آقای خمینی را در باره این قصیده و شاعرش می‌پرسد. او هم در نامه‌ای در سال ۱۳۴۷ می‌نویسد: اگر چه آقای آزرَم را ملاقات نکردم، اما با کارهایشان آشنایم. پیش از انتقالم به عراق نیز قطعه شعری که تا اندازه‌ای حاوی افکارشان بود دیدم. آخرش هم نوشته بود: سلام مرا به آقای آزرَم برسانید. نامه را به من دادند. آن را خواندم و بعد کنار گذاشتم. آقای خامنه‌ای که در آن جا بود. از خونسردی من خیلی تعجب کرد. گفت: آقای خمینی هیچ کس را حتا شفاها نیز تایید نکرده است. شما خیلی خونسرد با این پیام برخورد می‌کنید. گفتم: به هر جهت ایشان نظرشان را نوشته‌اند. آقای خامنه‌ای گفت: یک بار آقای خمینی سر درس نامی از آیت‌الله خویی برده و از حبس ایشان شکایت کرده بود. شاگردانش این حرف را مانند طبق گلی گرفته و برده بودند. گفتم: خوب این‌ها مناسبات حوزوی است و به من ارتباطی ندارد.

آیا همین قصیده، سبب آشنایی شما با آیت‌الله خمینی شد؟
من آقای خمینی را تا زمان انقلاب ندیده بودم. هیچ ارتباطی هم با ایشان نداشتم. اولین بار وقتی به ایران آمد، او را دیدم.

نخستین دیدارتان با او کی و کجا دست داد؟ می‌گویند شما دیدار اعضای کانون نویسندگان ایران را با آیت‌الله سازمان داده‌اید؟
بعد از انقلاب شاید یک هفته‌ای از ۲۲ بهمن می‌گذشت. از روی کارتی که صادر شده است، تاریخ آن ۲۸ بهمن ۱۳۵۷ است. آقای ربانی شیرازی که سابقه مودتی داشتیم و توی زندان هم با هم بودیم - ایشان یک دوره از کتاب تاریخ تمدن هم به آقای خامنه‌ای داده بود که او در خانه محمد مطیع شمسی به من پیشکش کرد - پیام فرستاد که با من کار واجبی دارد. نشانی او را که پرسیدم، معلوم شد که توی مدرسه رفاه است. من رفتم به آن مدرسه توی عین‌الدوله.

همان مدرسه‌ای که آقای خمینی در آن روزها زندگی می‌کرد.
بله. آقای خمینی هم آن جا بودند. در بخشی از طبقه دوم و با خانواده‌شان زندگی می‌کردند. دو سه تا از دوستان من هم با لباس نظامی در آن جا بودند. آن‌ها را نشناختم. از دانشجوی بگیر تا استاد و همه جور آدم. یادم هست که چند تا از این آقایان طلبه و روحانی پیرامون آقا، از جمله آقای زیارتی با دیدن من چنان جلو دویدند که آقای دعایی مدیر روزنامه اطلاعات توی حوض افتاد. یکی از آقایان گفت: چند لحظه تشریف داشته باشید و سپس دوید و رفت و با یک کارت سبز آمد. کارت را به من داد. از تصادف روزگار، این که در میان هزاران کاغذ، نمی‌دانم چطور شده که این کارت نزد من مانده است. کارت سبز رنگی است. یعنی اجازه ورود به اقامتگاه اختصاصی آقا. نفهمیدم جریان این کارت چیست؟ وقتی خواستم نزد آقای ربانی بروم، آقای احمدزاده را دیدم. آمده بود و می‌خواست بالا برود ولی از طبقه دوم جلوی او را گرفته بودند.

آقای طاهر احمدزاده؟

بله. یک نفر جلوی ایشان را گرفته بود. من با شگفتی گفتم: آقا! ایشان آقای طاهر احمدزاده هستند. طرف جواب داد: آقای آزرَم شما تشریف ببرید، شما کارت سبز دارید. من به کارت نگاه کردم و گفتم: کارت سبز چیست؟ باز طرف گفت: پس اشاره بفرمایید کارت آقای احمدزاده را هم صادر کنند. من هم چنان از همه جا بی خبر بودم. بعد معلوم شد که سه نوع کارت وجود دارد: سفید، آبی و سبز. کارت سفید مجوز ورود به محوطه بود. کارت آبی متعلق به بخش اداری بود و کارت سبز جواز ورود به اقامتگاه آقای خمینی. خلاصه نزد آقای ربانی رفتم. حالا آقای ربانی چه کار داشت؟ او یک رساله‌ای نوشته بود. داشت مرجع تقلید می‌شد و می‌خواست رساله‌اش را چاپ کند. دنبال چاپخانه‌ای می‌گشت که ارزان‌تر باشد.

حالا این آقا در دستگاه آقای خمینی هم بود.

بله در محلی که آقا تردد می‌کرد. حالا ما توی اتاق هستیم و داریم صحبت می‌کنیم که آقای روحانی شیکی وارد شد. معلوم شد آقای اشراقی داماد آقای خمینی است. این هم جالب است بدانید؛ وقتی که من وارد طبقه سوم شدم دیدم آقای رجایی هم در گوشه‌ای یک میز و صندلی گذاشته و نشسته است. مانند کسی که حضور و غیاب می‌کند. یک نگاهی به هم انداختیم.

شما را شناخت؟

اختیار دارید. در زندان هم با هم بودیم. تعجب کرده بود. اولین نفری را می‌دید که با یک کاپشن بر تن به طبقه سوم پا گذاشته بود. روحانی‌یی بود به نام آقای رحیمیان. توی دفتر آقای خمینی بود. تا مرا دید گفت آقای آزرَم شما توی روزنامه اطلاعات شماره ویژه چاپ شده است. اشاره اش به شعری بود که می‌گوید:

سوی پاریس چو ای پیک سبک بال سحر

نامه مردم ایران سوی آن رهبر بر ...

بعد هم گفت که دکتر سامی این شعر را برای آقا آوردند و ایشان هم در را بستند و به کسی اجازه ورود ندادند و دو ساعت و نیم روی شعر شما مطالعه می کردند. خلاصه مقداری از شعر تعریف کرد و در آخر گفت: آقای آزر، ولی در شعر شما کلمه "خلق" خیلی به کار رفته است. بی معطلی گفتم: بله. قرآن گناهکار است که این کلمه را زیاد به کار برده است!

توی همین گیر و دار از ملاقات با آقا صحبت شد. همین طور که داشتیم صحبت می کردیم، دیدم آقا از ته راهرو و از پله ها بالا می آمد. عده ای که توی راهرو ایستاده بودند، مرتب جلو می دویدند و دست او را می بوسیدند. اما آقا داشت جای دیگری نگاه می کرد. او به کسی نگاه نمی کرد. آن چه را هم جلوی چشمش حایل می شد، گویا عبور می کرد. گویا داشت به یک منظره نگاه می کرد و حایل های میانی را عبور می داد. می خواستم ببینم چی را دارد نگاه می کند؟ این که آن جا چه بود و چه می دیدید، باید مراجعه کنیم به شعر "گزاره گزینہ".

می آمد از پایانه یک راهرو

در مدرسی از رو به روی من

دیدم نگاهش دوردستان را

خواستیم موقعیت آن روز را بگویم. دو سه بار داماد ایشان جلو رفت و بیخ گوش شان گفت که آقای آزر هستند. باز آقا داشت همان جا، همان دوردست ها را نگاه می کرد. بالاخره در جلوی ما متوقف شد. در برابرش کسی را می دید که با یک کاپشن معمولی و چهره ای سبیل دار ایستاده بود. بغلش کردم و او را بوسیدم و یک تکانی به او دادم که عمامه اش نزدیک بود بیفتد. مانند دو نفر که از زندان بیرون آمده اند. گفتم همان طور که گفته بودم:

دیر نیاید چنین شبان نفس گیر زود زند صبح انقلاب شکر خند

که حرف مرا قطع کرد و پاسخ داد که واژه به واژه این چنین است «بله، اکنون هنگام آن رسیده است که جوانانی مثل شما در این دولت و حکومت قبول مسئولیت بکنند». جواب من به ایشان این بود که «من تا آن جا که یادم می آید از سنین چهارده پانزده سالگی مسئولیت های اجتماعی را پذیرا شده ام. اکنون هم برای تحقق آرمان های انقلاب که تازه آغاز شده است، البته در کنار شما خواهم بود. اما حتما تایید می فرمایید که جان شاعر

نابردبارتر از آن است که تشریف آراسته به وزارت و لوازم مربوطه را بتواند تاب بیاورد. من سپاهی حرفه‌ای آزادی هستم». اکنون که سال‌ها از آن روز می‌گذرد، می‌توانم بفهمم که اگر کسی سه ماه بعد این گونه با او حرف می‌زد، با او چه کار می‌کرد. آقای مطهری که در آن جا بود، ناگهان خودش را وسط انداخت و شروع کرد به تجلیل و تعریف من. آقا سپس گفت: «کار فراوان داریم و اکنون برای نماز می‌رویم». پیش از این که به این جا برسد، دوسه جمله دیگر هم میان ما رد و بدل شد که منجر به ملاقات کانون نویسندگان ایران با آقای خمینی شد. ضمن گفت و گو با ایشان گفتم که نگرانی‌ام زیاد است. گفت چیست؟ گفتم: نگرانی از این است که همه کسانی که باید شما را ببینند، نمی‌بینند و آن‌هایی که نباید شما را ببینند، محاصره‌تان کرده‌اند. گفت: یعنی چه؟ گفتم: پیش از ورود شما، همه می‌گفتند شما به دانشگاه می‌آیید چون سه ماه است که روحانیت در آن جا متحصن است. اما شما تشریف نیاوردید. نه دانشگاهیان شما را دیده‌اند و نه نویسندگان و نه اعضای کانون نویسندگان که در ده سال اخیر به اندازه پنجاه سال سلطنت پهلوی زندان دیده‌اند. ایشان برآشفته مردی به نام آقای مولوی را صدا کردند و گفت: هر لحظه‌ای که آقای آزمون وقت می‌خواهد به ایشان بدهید. آن بیچاره هم جلو آمد و گفت: آقای آزمون! شما کی وقت خواسته‌اید که من نداده‌ام؟ برای کی وقت می‌خواهید. من هم در جا گفتم: پس فردا. گفتم: پس فردا، برای این که امکان نداشت، همه بچه‌های کانون را برای فردا پیدا کنم.

بعد از ظهر که از آن‌جا بیرون آمدم، به هزارخانی، به‌آذین و دیگران تلفن زدم و جریان را گفتم. روز بعد بچه‌ها به خانه ما آمدند و از ساعت چهار تا ده شب متنی نوشته شد که قرار شد آقای باقر پرهام در حضور آقای خمینی بخواند. این متن در مصاحبه من با آرش موجود است.

در دیدار با آقای خمینی چه کسانی حضور داشتند؟

هفده هجده نفر بودیم. کسانی بودند که امکان دسترسی آن‌ها در تهران بود. فکر می‌کنم سپانلو اسامی آن‌ها آورده باشد. تا جایی که یادم می‌آید غیر از خودم خانم سیمین دانشور، سیاوش کسرای، غلامحسین ساعدی، منوچهر هزارخانی، شمس‌آل احمد، جلال سرفراز،

باقر پرهام، فریدون تنکابنی، شاید سپانلو بودند و نیز اسماعیل خویی و فریدون رحیمی "فریاد" که با فرزندان خود آمدند.

آیا شاملو در آن زمان در ایران بود؟

نخیر.

چرا اخوان نیامد؟

یک نکته این جا بگویم. کسانی که ادعا می کنند، ما نیامدیم، باید اول ثابت کنند که به آن ها اطلاع داده شده بود ولی نیامدند. فرصت کم تر از این ها بود. کانون نویسندگان دعوت نبود برود پیش آقا. بین صحبت من و آقای خمینی به تصادف این مساله پیش آمد. خواستم این کار انجام بشود. آن شب که به خانه آمدم، زنگ زدم به هزارخانی عضو هیات دبیران. به آن هایی که من زنگ زدم سه نفر بیشتر نبودند. هزارخانی خیلی از این کار استقبال کرد و قرار شد به هر کس توانستم خبر بدهم، بقیه را هم دیگران خبر بدهند. خلاصه به احترام من، کسی بازرسی نشد. ولی ورود به آن مجلس هم خودش خیلی خنده دار است. من که می دانستم ماجرا و مساله کارت و جواز ورود چیست، اما بقیه نمی دانستند. سیاوش کسرای و تنکابنی جلو رفتند که کانون نویسندگان با رهبر ملاقات دارند. رسیدند پشت در آهنی. مامور در باز کرد و گفت با کی کار دارید؟ گفتند: کانون نویسندگانیم و با رهبر ملاقات داریم. طرف گفت: چند دقیقه صبر کنید. بعد آمد و گفت: چنین ملاقاتی نیست. این ها اصرار کردند. طرف گفت: می روید یا شما را بپردازم بیرون؟ اسماعیل خویی به من اشاره کرد که جلو بروم. رفتم جلو و گفتم فلانی هستم. تا خود را معرفی کردم، گفت: آقا منتظر شماست. بعد گفت: پس این ها رفقای شما هستند؟ هیچ دیده ای دسته های سینه زن را که برای شله خوردن پشت دری می ایستند. سرپرست هم دم در می ایستد تا جلوی ورود کسی که سینه نزده است بگیرد؟ این جا هم همین طور بود. در را نیمه باز کرده بودند و به من هم گفتند که جلوی در بایستیم و فقط به کسانی که می شناسم راه بدهم. همان روزی بود که عرفات هم آمده بود.

همه از پلکان بالا رفتیم و وارد اتاقی شدیم. احمد آقا آمد. یکی یکی دست می‌داد و بغل می‌کرد و های‌های گریه می‌کرد. من افراد را معرفی می‌کردم. آقای هزارخانی، ساعدی، کسرای و او هم چنان دست به گردن آن‌ها می‌انداخت و های‌های می‌کرد. خانم سیمین دانشور، قیافه مردانه‌ای داشت. با این که با صدای بلند گفتیم: خانم سیمین دانشور، ولی احمد آقا کار خودش را کرد! به هرصورت همه نشستیم. بعد از مدتی دست مرا گرفت و گفت: آقا منتظر شماست. گویا آقا یادش رفته بود اصلاً چنین ملاقاتی دارد. می‌گویم: گویا! با احمد آقا رفتیم پشت در اتاق آقا. در زد. خودش به درون رفت. چند دقیقه بعد بیرون آمد و به من گفت: بفرمایید. آقا منتظر شماست. خودش دیگر به درون نیامد و رفت.

احمد آقا با شما نیامد؟

نه. وزیر دربار بود. آقا توی اتاق نشسته بود. یک استکان چایی هم جلویش بود. گفت: برایم جای بیاورند. بعد گفت: این دوستان "نویسندیا" کجایند؟ این یای جمع "نویسندیا" را تا حالا نتوانستم کشف کنم کجایی است. نمی‌دانم چه جور جمعی است؟ عمری در ادب فارسی زحمت کشیدم. انواع جمع‌های فارسی و عربی را یاد گرفتیم، اما "نویسندیا" را نفهمیدم چه جور جمعی است!

به هرصورت یک چای هم با ایشان خوردم و به اتفاق از اتاق بیرون آمدیم و از پلکان بالا رفتیم. حالا آقا در موقع راه رفتن با یک دست، دست مرا محکم گرفته است و با دست دیگر، تمام تنه‌اش را روی دوش من انداخته است. در حقیقت من آقا را از طبقه دوم به طبقه سوم بردم. حالا که با خود فکر می‌کنم اگر پای من در می‌رفت چه اتفاقی رخ می‌داد؟ به یقین من و ایشان با هم سرنگون می‌شدیم. آقا با همین حالت وارد سالن شد. از در که تو آمدیم، من جلو می‌رفتم و ایشان دنبال من. او نشست و من در کنارش نشستم. یک عکس هم داریم که دست فریدون فریاد است. جوانکی هم بود که از رادیو آمده بود و چیزهایی پر می‌کرد. مشروح این قضایا در روزنامه اطلاعات چاپ شده است. باید در روزنامه مورخ ۳۰ بهمن باشد. این را هم بگویم برنامه به این صورت ترتیب داده شده بود که من نخست چند کلمه‌ای بگویم و بعد از آقای پرهام بخوانم تا متن خطابه را قرائت کنند. گفتیم: آقای پرهام

بفرمایید. پرهام که متن را می‌خواند، آقا در تمام مدت زمین را نگاه می‌کرد و خاموش بود. همه ما فکر می‌کردیم که با دقت دارد به حرف‌های ما گوش می‌کند، اما معلوم شد که آقا در اندیشه حرف‌هایی است که باید بزند. او داشت به حرف‌های خودش می‌اندیشید. بعد آغاز کردند که: بعله! این پدر و پسر میان شما ”نویسنده‌ها“ و ما طلبه‌ها اختلاف می‌انداخته‌اند. همه باید متحد شویم برای اسلام!

قرار بود وقتی حرف‌های آقا تمام شد، همه برخیزند. آمدیم بلند شویم که خانم سیمین دانشور گفت: مرا به آقا معرفی کن. من هم گفتم: خانم دکتر سیمین دانشور استاد دانشگاه تهران و بزرگ‌ترین نویسنده ادبیات داستانی در زبان فارسی و فلان و فلان. همه مدارج علمی ایشان را گفتم، آقا اما ساکت بود. اصلاً نگاه‌مان نمی‌کرد. گفتم: و همسر جلال آل احمد. تا گفتم: آل احمد، آقا شکفته شد. گفت: خدایا! مرزدمرحوم آل احمد را. ما با پدرشان مرحوم حاج احمدآقا طالقانی هم درس بودیم. بعد از غرب‌زدگی حرف زد و رو به من گفت: قرار بود نسخه سانسور نشده غرب‌زدگی را برایم بیاورید. گفتم: دادم به احمد آقا خدمت شما می‌دهند. خانم دانشور هم عبارات تحسین‌آمیزی در باره آقا گفت و سرانجام گفت: اجازه می‌دهید دست‌تان را ببوسم؟ فرمودند: نه! جلسه تمام شد و این آخرین ملاقات من بود با آقای خمینی.

و دیری نمی‌گذرد که شهابه خاطر چاپ کتاب‌هایتان مورد غضب دستگاه قرار می‌گیرید و در سال ۱۳۶۰ پاسداران برای دستگیری‌تان به خانه‌تان می‌ریزند و شما ناگزیر تن به تبعید می‌دهید. در رابطه با تبعید چند پرسش دارم:

در جایی گفته‌اید که سیاوش نخستین تبعیدی سیاسی در تاریخ اساطیری ماست. با این ترتیب تاریخ ما را بر اساس تبعید بنانهاده‌اند. در همین پارسی که زندگی می‌کنید، حدود یک صد سال پیش دهخدا و برخی دوستانش دوران تبعیدشان را می‌گذراندند. به نظر شما این بدان معنا نیست که تلاش و فداکاری یک صد سال مبارزه از دهخدا تا امروز یعنی هیچ؟ پرسش دیگر این که:

به نظر من رابطه شاعر و نویسنده با خوانندگانش، مثل رابطه زمین و هواست که در هم تاثیر می‌گذارند. آیا دوری و بعد جغرافیایی، این رابطه را به هم نمی‌زند؟ گفته‌اید که اکنون شعرتان بیش از همیشه بارانی‌ست. کو آن سرزمینی که بر آن ببارید؟ با مراجعه به دو گفت و گوی شما با دو نشریه چاپ خارج حول مساله تبعید از یک سو گفته‌اید: ما به هیچ عنوان در خارج از کشور آلترناتیو نیستیم. آلترناتیو درختی نیست که در خاک بیگانه رشد کند و از سوی دیگر فرموده‌اید چاپ آثار تبعیدیان در ایران، برداشتن مرز میان تسلیم و مقاومت است. آیا فکر نمی‌کنید ۷۰ درصد از جمعیت ایران که زیر ۳۰ سال دارد، برخلاف نسل پیشین، به آثارشان دسترسی ندارند و در نتیجه با نام م. آزرم ناآشنايند. این امر همانا به دليل حصارى است که حکومت بر گرد شما و آثارتان کشیده و در نتیجه آن رابطه زمین و هوا به هم خورده است. در این مورد چه می‌گویید؟

چند سال پیش در آلمان کتاب شعر امروز ایران را دیدم از دوست همشهری‌ام آقای مرتضی کاخی. ورق زدم دیدم چند تا شعر هم از من است. سه تا شعر بیشتر نبود. من کتاب را خواندم و وقتی بود که "کبوتران مهاجر به لانه بر گردید و امیر کبیر ایران ظهور کرده بود!" من یک نامه نوشتم به انتشارات آگاه و نسبت به چاپ شعرهایم در این کتاب اعتراض کردم. حرف من این بود که: برای یک روشنفکر آزاداندیش در مفهوم تاریخی کلمه، دغدغه چاپ شدن با چاپ نشدن آثارش نیست. دغدغه ذات سانسور است. به انتشارات آگاه نوشتم که شما به مناسبت کارتان باید آگاه باشید که مثلا در دو سه سال آغاز انقلاب، دو کتاب "گلخون" و "گلخشم" از من منتشر شد و بر سر کتاب‌ها و شاعرش که من باشم، چه‌ها آمده است. حالا نمایش آزادی نظام است. شما دارید ما را قربانی این نمایش می‌کنید. از این جهت است که می‌گویم شعر مرا از این کتاب بردارید. من در چاپ اول این کتاب هم نوشته بودم که چاپ این کتاب در ایران از سوی همه ایرانیان که به آزادی ایران می‌اندیشند، آزاد است. دعوا سر نظام سانسور است. الان هم دارم به شما می‌گویم، دو تا نظریه است که از یک سویی من در عمق وجودم، اصلا با ذات سانسور مخالفم، والا به قول المعجم: شعر را از بهر مردمان گویند. من به شما می‌گویم که یک بحث فلسفی می‌گوید وجود ناقص به از عدم محض است.

مساله سانسور كاملا درست است. اما هر موقع كه آدم احساس كند، مي تواند سانسور را دور بزند و روزنه و نقبي بزند به سوي مردم، حالا به شكلي اگر بتواند آثار خود را به ميآن مردم ببرد، آيا اين يك روزنه نيست؟ به ياد بياوريم كه ابوالقاسم لاهوتي نيز تبعيدي بود و در تبعيد مرد، اما ديوان سانسور شده اش هم با استقبال فراوان خوانندگان ايراني مواجه بود. به نظر من چاپ آثار شما در ايران، حتا اگر سانسور شود، عمل جسورانه اي است. بردن پيام ميآن هزاران خواننده جوان است.

مي دانم گير تو در كجاست. همان موقع مامورين محترم از داخل كشور يعني دوستان اهل قلم و دوات به اين جا آمدند. از جمله شش ماه فضاي خارج از كشور گرد و خاك آقاي عباس معروفى بود با آقاي رضا براهنى. همان موقع كه ما تا كمر توى برف بوديم براى نجات آقاي فرج سركوهى. شش ماه اين ها فضاي خارج از كشور را آتش زده بودند. من توى گزارش به كانون گفتم و چاپ هم شده است، براى اولين بار ادبيات شلواري به يمن وجود اين دو بزرگوار كه هر دو از ايران تشريف آورده بودند، در خارج مرسوم شد. آن كسى كه مي گويد: مرز ميآن ادبيات داخل و خارج را برداريم، نمي گويد كه آقاي آزرم شعرهاتان را به من بدهيد تا من چاپ كنم. مي گويد: شعر چنان بگو كه من در آدينه بتوانم چاپ كنم.

اتفاقا در يكي از صحبت هايتان از ادبيات شلواري اسم برده ايد، منظورتان چيست؟

همين است. اشاره مستقيم به يك جدالي است كه در بحبوحه زنداني بودن آقاي فرج سركوهى و درگيري كانون نويسندگان تبعيد از جمله من به عنوان يكي از دبيران كانون، آقاي رضا براهنى از يك لابي آمدند و آقاي عباس معروفى از لابي ديگر. اين ها نرسيده جنگ را شروع كردند. سر چي نمي دانيم. لابد سر جايزه نوبل بود! هر شماره، يك شماره اين فحش داد و شماره بعد نوبت ديگري بود. يكي به ديگري گفته بود: تو را مي چلانم و مي اندازم روى رخت تا خشك شود! ما هم گفتيم اين ادبيات شلواري است! روزنامه هاى كيهان لندن و نيمروز است. مي توان به آن ها مراجعه كرد.

پرسشی در باره شعر فارسی دارم. گفته‌اید «شعر بزرگ‌ترین شناسه فرهنگی ماست». آیا این شناسه فرهنگی به صورت کامل به دیگران شناسانده شده است؟

شعر ترجمه ناپذیر است. ترجمه شعر خیلی مشکل است. یک منتقد مشهور فرانسوی می‌گوید که ترجمه شعر جنایت است و به این می‌ماند که قناری را به خاطر استفاده از گوشتش بکشند. فقط باید کسی درگیر آفرینش هنری باشد و تجربه حسی شاعرانه داشته باشد، تا درک کند این فیلسوف عمیق و نویسنده فرانسوی چه می‌گوید. همه هویت یک قناری در خواندن آن متجلی می‌شود، والا یک کبک دری به اندازه هزار قناری گوشت دارد.

از آن‌جا که در آخرین تحلیل، شعر یک ساختار از زبان است، همه این حرکتهای زبانی در ترجمه غیرممکن می‌شود. از یک ساحت زبان به یک ساحت زبانی دیگر، شعر از بین می‌رود. مگر این که شعر در پشت واژگان جریان داشته باشد. برای همین است که مثلاً شعر شاملو چندان که شعر فروغ در ترجمه خوش شانس است، شانس ندارد. به خاطر این که در زبان شعری فروغ، زبان وجود ندارد. شعر زبان در خیلی از شعرهای شاملو، اخوان ثالث و دیگران وجود دارد. این شعر زبان حتماً در ترجمه از بین می‌رود. شعر را من به یک باغستان بزرگ، شگفت و پر درختی تعبیر می‌کنم که شاعر می‌کوشد دریچه‌ای بسازد تا از ورای واژگان خویش و دریافتی که با تصویرهای ذهنی‌اش کرده است، ما را به کنار این باغستان بنشاند و بگوید: حال از ورای این دریچه، باغ را بنگر. شاعرانی که شعرشان شعر زبان است، یکی از نمونه‌های عالی آن احمد شاملوست. این دریچه به شدت منبت‌کاری شده است. تو هم چنان که باغ را نگاه می‌کنی، به دریچه هم خیره می‌شوی. بخشی از نگاه تو را همین دریچه می‌گیرد. بخشی را هم عبور می‌دهد به سوی باغ. از هر دو لذت می‌بریم. این تا زمانی است که می‌خواهیم فقط از همین دریچه باغ را بنگریم. و به مجرد این که بخواهیم دریچه را عوض کنیم، باغ هم عوض می‌شود. نکته‌ای که شاعرانی مانند فروغ که زبان شعرشان، شعر زبان نیست، زبان روزانه است، وقتی کنار دریچه شعر قرار می‌گیری، دریچه ساده‌ای است. همه نگاه تو را به سوی باغ منتقل می‌کند. هیچ چیزی از نگاه تو را نمی‌گیرد. در ترجمه این مثال خوبی است. در ترجمه، زبان شعر زایل می‌شود، اما خود شعر باقی

می‌ماند. یعنی شعرهای شاملو با اخوان اگر در کنار شعر فروغ قرار گیرند، در ترجمه، جاهاشان معکوس می‌شود.

منظورتان این است که شعر فروغ ترجمه‌پذیرتر از اشعار شاملو یا دیگران است؟

دلم گرفته است

به ایوان می‌روم

و انگشتانم را بر پوست کشیده شب می‌کشم

چراغ‌های رابطه تاریک‌اند

کسی مرا به میهمانی آفتاب نخواهد برد

کسی مرا به میهمانی گنجشگ‌ها نخواهد برد

پرواز را به خاطر بسپار

پرنده مردنی است

این شعر را هرکس که اندکی زبان غیر ایرانی را بداند، می‌تواند به هر زبان دیگری برگرداند. به هر زبانی که ترجمه کنند، یک شعر است. هیچ چیزی از آن پنجره خراب نمی‌شود. این است که کسانی مانند سهراب سپهری هم زبان‌شان ساده است و هم شعرشان، شعر اندیشه است. جای اندیشه در شعرشان سنگین است. فروغ یک بار خود درباره نادر نادرپور گفته بود: «هی تصویر را به رخ می‌کشد. تصویر را برای چه می‌خواهیم؟»

در بررسی‌های اجتماعی، اولین چیزی که محقق باید یاد بگیرد، این است که مطلقاً نباید به یکی دو سند اعتبار کند. یک جایی بحث بود مربوط به دوره انتقالی ساسانیان. طرف با چنان جراتی گفت: آقا من می‌گویم که طبری نوشته است. گفتیم: درست به همین علت غلط است که تو به مآخذ دیگر نگاه نمی‌کنی. طبری درباره یک موضوع ده پانزده روایت دیگر هم دارد و دست آخر می‌گوید: والله اعلم! این که هگل می‌نویسد: تاریخ سه نوع است: تاریخ زیسته، یعنی تاریخ دست اول. تاریخی که مردم از مسایلی سخن می‌گویند که خود در آن زیسته و تجربه کرده‌اند. تاریخ اندیشیده. تاریخی است که ما از زمان رویداد فاصله داریم. مثلاً وقتی در باره صفویه کار می‌کنیم، مآخذ گوناگون را در نظر گرفته و در باره آن اندیشیده‌ایم. این

تاریخ تحلیلی است. وقتی به برخی از یادداشت‌ها و تاریخ گونه‌های معاصر نگاه می‌کنیم، می‌بینیم مطلقاً این حرف هگل که می‌گوید تاریخ زیسته از همه معتبرتر است، نادرست می‌باشد. زیرا دست‌اندرکاران آن مستقیماً حرف می‌زنند. این درست، اما به شرط آن که این دست‌اندرکاران الفبای اخلاق را هم داشته باشند. توی کتابخانه من کتاب‌هایی است از آقای عمادالدین باقی و دیگر برادران جمهوری اسلامی که تاریخ انقلاب اسلامی را نوشته‌اند. اینان حرف‌هایی می‌زنند که من سر در نمی‌آورم. از تهرانی می‌گویند که من نمی‌شناسم. انقلابی که من در آن نبوده‌ام. از زندانی می‌گویند که لابد من در خواب دیده‌ام. طرف دست اول است، اما اخلاق توش نیست. آقای از تهران گزارشی از سال‌های آخر شاه نوشته است. آقای آبراهیمیان را می‌گویم که ایشان را در کنفرانس مصدق در شیکاگو دیدم. از ماجرای حرف می‌زند که اصلاً این ماجرا حول من به وجود آمده است، اما اسم من توی آن نیست. حتماً فکر کرده، برای آن زنی که همراه من بوده، بد است.

اشاره شما به حمله عوامل حکومتی رژیم گذشته در اواخر آبان سال ۵۶ است. شما و خانم هما ناطق را که از جلسه‌ای بیرون می‌آمده‌اید، می‌ربایند و به مکان خلوتی می‌برند و به شدت مضروب می‌کنند. گروهی از روزنامه‌نگاران غربی از جمله یک گزارشگر واشنگتن پست ناظر این واقعه بوده‌اند که مهاجمان با تهدید آن‌ها را از صحنه دور می‌کنند.

بله. می‌خواهم بگویم این بخش از سخن هگل را که از تاریخ زیسته حرف می‌زند، نباید زیاد جدی گرفت. بله از حاج مهدی عراقی تاریخ زیسته داریم تا آقای رفسنجانی و خامنه‌ای. آن چیزی را که هگل می‌گوید، به فرض انسان بودن طرف دارد حرف می‌زند. وجدانی می‌خواهد مانند کسروی. چرا کسروی این قدر در تاریخ مشروطیت اهمیت دارد؟ دانش و صلاحیت علمی که هست هیچ، صلاحیت اخلاقی هم وجود دارد. بنابراین صرف این که کسی در حادثه‌ای بوده است و آن حادثه را زیسته است، گزارش او از نظر تاریخ هیچ اعتباری ندارد. سپاسگزارم آقای آزر.

